

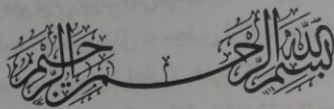
داستانهایی از سیره علما

مقدمه:

حجة الاسلام مهدی سلیمانی
گردآورنده: محمدتقی صرفی







۱ - سید بن طاووس

سید بن طاووس پس از این که به تفصیل بیان می کند که کفنش را مهیا و محلّ قبر خود را معین کرده است، می گوید: من قبر خود را پایین پای والدینم قرار دادم و خواستم مادامی که در قبر هستم، سرم پایین پدر و مادرم باشد. زیرا خداوند متعال فرموده است:

«وَأَخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ»^۱ و «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا»^۲

مضمون این دو آیه شریفه، امر به تکریم و تعظیم و مهربانی کردن نسبت به والدین است.^۳

۲ - سوره نساء، آیه ۳۶.

۱ - سوره اسراء، آیه ۲۴.

۲- خواجه نصیر الدین طوسی

آورده‌اند که در عصر خواجه نصیرالدین طوسی، یکی از علمای بزرگ اهل تسنن به نام «ملا قطب الدین شیرازی» مجلس درسی داشت که افراد جوینده علم در آن شرکت می‌کردند.

روزی خواجه با لباسی مبذل به مجلس او وارد شد و در پایین مجلس نشست و به سخنان او گوش فرا داد و سخنی نگفت. پس از پایان مجلس، به منزل خویش رفت. شخصی که در کنار خواجه نشسته بود او را شناخت و به ملا قطب الدین خبر داد که خواجه امروز در مجلس شما حضور داشت. ملا قطب الدین به شاگردان گفت: او حتما فردا هم می‌آید. صلاح در آنست که در علمی بحث کنیم که او هیچ اطلاعی ندارد.

شاگردان گفتند: او در هر علمی تألیفاتی دارد مگر در علم طب! که از آن بی‌اطلاع است و چیزی درباره آن ننوشته است.

ملا قطب الدین دستور داد که فردا شاگردانش کتاب قانون بوعلی سینا را بیاورند تا بحث «نبض» آن کتاب تدریس شود.

روز بعد ملا قطب الدین شروع به تدریس مبحث نبض نمود و اشکالات فراوانی بر ابن سینا وارد کرد و سپس نظرات خود را در این مورد مطرح کرد. سپس به آن شاگردی که در کنار خواجه نصیر نشسته بود، گفت: فهمیدی؟ آن شاگرد گفت: آری فهمیدم!

ملا قطب گفت: پس این مطلب را برایم بیان کن!

شاگرد شروع به بیان استاد نمود ولی دچار لکنت شد.

خواجه گفت: اگر اجازه بدهید من عرض کنم؟

ملا قطب الدین گفت: شما هم این بیان را فهمیدید؟

گفت: آری.

ملا قطب گفت: آن را بیان کن!

خواجه گفت: ایرادهایی که به شما وارد است بیان کنم یا آنچه حق است بگویم؟

ملا قطب گفت: اول سخنان مرا بیان کن، سپس اشکالات آن را و بعد نظر خویش را مطرح نما.

خواجه نصیر گفته‌های استاد را بیان کرد و اشتباهات او را گفت، سپس آنچه صحیح بود را تقریر نمود.

ملا قطب از جای خود برخاست و دست خواجه را گرفت و در کنار خود نشاند و احترام زیادی نمود.

پس از آن بحث «امامت» را به میان کشیدند و پیرامون این موضوع به سخن نشستند.

خواجه خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را برای ملا قطب ثابت نمود و او شیعه شد.

لیکن بعد از مدتی از مذهب تشیع خارج شد. باز خواجه با او سه بار بحث کرد و ملا قطب در مقابل او تسلیم می‌شد و شیعه می‌گشت و دوباره برمی‌گشت.

دفعه چهارم خواجه نصیر خواست با او بحث کند که ملا قطب گفت: من قدرت مناظره با شما را ندارم! به یکی از شاگردان خود امر کنید تا با من بحث کند! اگر مرا تسلیم کرد من شیعه می‌شوم و دیگر برنمی‌گردم!

خواجه به یکی از شاگردانش دستور داد تا با او بحث کند.
ملا قطب الدین در مباحثه، مغلوب شاگرد خواجه شد و بار دیگر به

مذهب حقّه تشیع در آمد و از آن پس هرگز از این مذهب برنگشت.^۱

۳- شیخ صدوق

ایشان در مکه، امام عصر (عج) را در خواب دید که به او امر فرمود: کتابی در باب غیبت ما بنویس و عمر معترین (افرادی که عمر طولانی داشته‌اند) را در آن بیاور.
شیخ این کتاب را نوشت و نام آن را «اکمال الدین و اتمام النعمه» گذاشت.

۴- شیخ جعفر نجفی (کاشف الغطا)

کاشف الغطا به هرکجا که مسافرت می‌کرد، مخصوصاً اصفهان، قرارش این بود که چون وقت نماز نزدیک مسجدی می‌رسید، نماز اول را خود به جماعت می‌خواند و در نماز دوم، پیش نماز مسجد را مقدّم می‌داشت و به او اقتدا می‌کرد.

همچنین روش او این بود که در میان صفوف نماز جماعت، دامن لباس خود را می‌گرفت و از مردم برای فقرا پول جمع می‌کرد و به آنها می‌داد.
مرحوم «شهید ثالث رحمته الله» می‌فرمود: وقتی کاشف الغطا وارد قزوین شد، به منزل برادر من آمد. هنگام شب در باغ، استراحت نمودند، من هم در گوشه‌ای از باغ خوابیدم.

چون پاسی از شب گذشت، دیدم کاشف الغطا مرا صدا می‌زند و می‌گوید: بلند شو و نماز شب بخوان!

عرض کردم: آری برمی خیزم. ولی وقتی او دور شد، دوباره خوابیدم. ناگاه دیدم که حالم بد شد! دردی مانند درد شکم در خود احساس کردم. از شدت درد بلند شدم و شنیدم که صدای ناله‌ای می‌آید. به دنبال آن صدا حرکت کردم. چون نزدیک شدم، دیدم کاشف القضا با نهایت تضرع و زاری و گریه، به مناجات مشغول است. صدای آن جناب چنان در من اثر کرد که از آن شب تاکنون که بیست و پنج سال می‌گذرد، هر شب بلند می‌شوم و به مناجات قاضی الحاجات مشغول می‌شوم.^۱

۵- میر داماد

می‌گویند: ملا صدرا شبی استاد خود، میر داماد را در خواب دید و از او سؤال کرد که: مردم مرا تکفیر کردند و شما را تکفیر نمودند، با اینکه مذهب من از مذهب شما خارج نیست؟
میر داماد در جواب گفت:

سبب آنست که من مطالب حکمت را آن چنان نوشته‌ام که حتی علما از فهم آن عاجزند و غیر اهل حکمت کسی آنها را نمی‌تواند بفهمد، ولی تو حکمت را مبتذل کردی و به تحوی بیان کردی که اگر ملا مکتبی، کتابهای تو را ببیند، مطالب آن را می‌فهمد و لذا تو را تکفیر کردند و مرا تکفیر نمودند.^۲

۶- ملا صدرا

ملا صدرا می‌گفت: چون یک قسمت از گناهان نتیجهٔ پرخوری و

۲- همان، ص ۳۳۴.

۱- تفسیر العلما، ص ۱۹۳.

شکم پروری است، باید در صرف غذا امساک کرد و همواره این شعر سعدی را می خواند:

اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی
خود ملا صدرا در پرهیز از خوردن غذای زیاد، سرمشق دیگران بود و در شبانه روز، یک وعده غذا می خورد و غذای او فرقی با غذای طلاب نداشت و در فصل تابستان به صرف مقداری میوه یا پالوده که آن زمان مردم شیراز در فصل تابستان، زیاد می خوردند، اکتفا می نمود.

ملا صدرا از حیث خُلق مردی پسندیده بود و هرگز کسی آن مرد را در حال خشم ندید و از هیچ حرف ناصواب، برافروخته نمی شد و هیچ گاه عنان شکیبایی را از دست نمی داد. حتّی هنگامی که عذای او را کافر خواندند و خواهان قتلش شدند و مجبورش نمودند که از اصفهان برود و در قریه کِهک قم سکونت نماید، شکیبایی را از دست نداد.^۱

۷- ابن میثم بحرانی

او که صاحب شرح کبیر نهج البلاغه است، به علت تهیدستی، با معاشی که خود تأمین می کرد، با سختی زندگی می کرد و معمولاً لباسی ژنده و کهنه به تن داشت.

ابن میثم روزی با همان لباس مندرس، وارد مجلسی از بزرگان و اعیان و دانشمندان حله شد و در همان پائین مجلس، جایی را برای خود برگزید. در آن مجلس، مسائل فقهی و علمی از نظرها گذرانده می شد و طلاب و دیگر عالمان علم، در مورد مسائل مختلف علمی، به بحث و گفتگو

می‌نشستند.

این میثم وارد بحث آنان شد و نظرات ضد و نقیض بعضی از گویندگان و حضار را با دلایلی محکم رد نمود و جوابهایی صحیح را در علوم مختلف داد. او که تبخّر علمی خود را نمایان کرد، به دلیل لباس کهنه مورد بی‌مهری حضار مجلس قرار گرفت.

آقایانی که در آن مجلس بودند و لباسهای متناسبی به تن داشتند، علاوه بر بی‌توجهی به این میثم، زخم زبان زده و او را کوچک شمردند. یکی از آنان به او گفت: خیال می‌کنی عالم هستی؟!

این میثم از مجلس خارج شد و روز بعد با لباسهای فاخر و عمامه بزرگی بر سر، به آن مجلس وارد شد، همه به احترام او برخاستند و او را بالای مجلس برده و نشاندند. وقتی بحث آغاز شد، این میثم جوابهای سست می‌داد ولی آنان از سخنان او تمجید می‌کردند!

موقع صرف نهار، این میثم آستین بلند خود را در غذا وارد کرد و گفت:

ای آستین بخور! حاضران گفتند: مقصودت از این کار چیست؟

گفت: من همان شخص دیروزی هستم. اگر این لباس و آستین نو نبود،

این احترامها را از شما نمی‌دیدم!

آنها خجل و شرم‌منده شدند و به خطای خود، اعتراف کردند.^۱

۸- سید علیخان

سید نعمت الله جزایری می‌گفت: روزی به خدمت سید علیخان رسیدم و دیدم که محاسنش سفید و آن را رنگ و خضاب نکرده است. پرسیدم: چرا

محاسن را خضاب نغمه‌دیده؟ گفت: می‌خواستم تفسیری بر قرآن بنویسم، استخاره کردم، این آیه آمد:

«وَإِنَّ لَهُ عِثْرًا لِّأُولٰٓئِكَ وَحَسَنَ مَّآبٍ»^۱

فهمیدم که اجلم نزدیک است! لذا شروع به نوشتن تفسیر مختصری کردم و خضاب نکردم تا با ریش سفید خدا را ملاقات کنم! او بعد از یک‌سال عالم فانی را وداع نمود.^۲

۹- سید نعمت الله جزایری

سید نعمت الله جزایری که از شاگردان خاص علامه مجلسی می‌باشد، بعضی از حالات دوران طلبگی خود را به شرح زیر نوشته است:

من و یکی از رفقا در ایام طلبگی در خانه یکی از بزرگان منزل داشتیم، در اکثر اوقات، در مدرسه برای مباحثه، تا ظهر می‌ماندیم و چون به منزل می‌آمدیم، متوجه می‌شدیم که آنها از غذای فارغ شده‌اند. پس تا شب بی‌غذا می‌ماندیم و رفیق من به پوست خربزه که از روی خاک و زمین جمع می‌کرد و می‌شست و می‌خورد، قناعت می‌نمود. البته او این کار را از من پنهان می‌کرد. ولی نمی‌دانست که من هم مثل او می‌باشم تا اینکه روزی او را دیدم که مشغول جمع کردن پوست‌هاست و در زیر در نشسته و آنها را می‌خورد. من خندیدم. او گفت: چرا می‌خندی؟ گفتم: زیرا من هم مثل تو هستم! گفت: حال که چنین است، بیا باهم، هر روز پوست خربزه جمع کنیم! مدتی کار ما این بود.

برای مطالعه از نور ماه استفاده می‌کردم و در شبهای بدون ماه، مثنیهای

عابرین می‌باشم، و به هر دکانی که می‌رسیدم، حيله‌ای می‌کردم تا از سگ آن دکان، خلاص شوم.

زمانی که به طرف عتبات عالیات و مشاهد عالیه به اتفاق برادر، مسافرت می‌کردم، در راه کرمانشاه، به هارونیه رسیدیم و از کوه بالا رفتیم. باران می‌آمد و هوا سرد بود و پاها بر اثر لیز بودن سنگها، می‌لغزید و کسانی که سواره بودند، از شدت سرما، نمی‌توانستند، خود را نگه دارند. من شروع به خواندن آیت الکرسی نمودم.

همه سواره‌ها افتادند به غیر از ما که بحمدالله به سلامت رسیدیم.

سپس به کاروانسرای کوچکی رسیدیم که محل چهارپایان را به مسافری اختصاص داده بودند!

آن شب سرگینه‌ها را آتش زده بودند و دود در میان اطاق پیچیده بود. ما در میان باران و دود، متحیر ماندیم. از ترس باران بینی خود را گرفته، به داخل طویله می‌رفتیم. و چون نفسمان تنگ می‌شد، بیرون می‌آمدیم و اندکی در میان باران می‌ماندیم.

کار ما آن شب این بود که برای نفس کشیدن بیرون می‌رفتیم و دوباره داخل می‌شدیم.^۱

۱۰- ملاعباس تربتی

مرحوم تربتی رحمته‌الله همیشه مردم را موعظه می‌نمود، و مسائل آموزنده و تجربه‌های اندوخته زندگی خود را به عنوان الگو به مردم می‌گفت، و مردم را از حساب الهی و جواب روز قیامت، می‌ترساند. مسائل دینی را که بیشتر

«الفیه» و «کافیه» را که در حفظ داشتم، مرور می‌کردم تا فراموش نکنم. در شیراز برنامه من این بود که در ایام گرمای تابستان، وقتی که طلاب بالای پشت بام می‌رفتند و در آنجا می‌نشستند و یا می‌خوابیدند، من در حجره را می‌بستم و شروع به مطالعه درس و حواشی و تصحیح آن می‌نمودم تا این که مؤذن قبل از اذان، مقداری مناجات می‌کرد، من صورت خود را بر روی کتاب گذاشته و می‌خوابیدم.

بعد از طلوع آفتاب، تا ظهر تدریس داشتم و بعد از اذان ظهر به درس می‌رفتم و درس می‌خواندم. چه بسا که مقداری نان از نانوائی می‌گرفتم و در راه در حال راه رفتن، می‌خوردم و در اغلب اوقات، تا شب نان پیدا نمی‌کردم و شب که می‌شد، شک می‌کردم که آیا نان خورده‌ام یا نه؟! چون خوب فکر می‌کردم، به‌خاطر می‌آمد که چیزی نخورده‌ام! و گاهی که برای مطالعه، چراغ نداشتم در حجره طبقه بالا که درهای مختلفی داشت، مشغول مطالعه می‌شدم و هر وقت ماه دور می‌زد و به مقابل در دیگر می‌رسید، من هم آن را باز می‌کردم، تا دو سال به این صورت گذشت و به‌خاطر آن، چشمم ضعیف شد.

رفیقی داشتم که در نزدیکی شیراز منزل داشت و من برای استفاده از روشنائی چراغ او، شبها نزد او می‌رفتم و از طرفی به درسی در آخر شب در مسجد جامع باید می‌رفتم و بین این دو جا، مسافت زیادی بود. و از جمله بازارهای زیادی بود که تاریک و در کنار هر دکان، سگی به‌اندازه یک گوساله‌ای محافظت از دکان را به عهده داشت. من به‌تنهایی از آن راه می‌آمدم و چون به بازار می‌رسیدم، دستم را به دیوار می‌گرفتم تا راه را درست بروم و چون به دکان بقال می‌رسیدم، شروع به خواندن اشعار به صدای بلند می‌نمودم تا سگ گمان نکند که من دزد و خیال کند که از

علما
سوزنسری
مد از

باشد،

بستم.

منزل

ی غذا

ی کرد

تنهان

او را

بها را

مل تو

جمع

تنهای

مورد حاجت و ابتلای آنها بود، برای مرد و زن تذکر می داد و روضه فراوان می خواند و خودش بیش از همه می گریست. سپس «یا الله» می گفت و منبر را ختم می نمود.^۱

۱۱ - سید علی قاضی

یکی از شاگردان سیدالعلما مرحوم میرزا علی قاضی رحمته الله می گوید:
آقای قاضی، شبها مجلس اخلاق داشتند و چراغ روشن نمی کردند و در همان تاریکی، بعضی از علمای نجف که اهل باطن و معنی بودند، به آن مجلس حاضر می شدند و غالباً صحبت در «معرفة النفس» بود و تهذیب اخلاق. و صحبت عرفان هم می فرمودند. لکن بیشتر در همان معرفت ذات انسان و خودشناسی بود.
اگر ناشناسی وارد می شد، صحبت را تغییر می دادند و درباره زیارت سیدالشهداء علیه السلام صحبت می فرمودند و می گفتند: استعدادات، مختلف است و هر حرفی را نمی شود به هرکسی گفت.^۲

۱۲ - شیخ عباس تهرانی

آیت الله نجفی مرعشی رحمته الله از عارف بزرگ حاج شیخ عباس تهرانی رحمته الله چنین یاد می کند:
من و آقای خمینی رحمته الله و حاج شیخ عباس به درس اخلاق میرزا جواد آقا ملکی تبریزی می رفتیم.

یک روز بعد از اقامه نماز ظهر و عصر در حرم حضرت معصومه علیها السلام برای کاری از فیضیه عبور می کردم، چون وارد شدم از دور دیدم که آقای روی منبر نشسته و عده‌ای از طلاب جوان، پای منبر ایشان نشسته بودند و بشدت گریه می کردند!

با خود گفتم: این واعظ کیست؟

چون نزدیک رفتم، دیدم که آقا شیخ عباس تهرانی هستند. ایشان همان مطالبی را که ما می گوئیم، می گفت. آیات و روایات را می خواند، ما هم در منبرهایمان می خواندیم! اما این تأثیر را نداشت. ایشان حال و هوایی داشت که انسان را متقلب می کرد و معلوم بود، یک واقعیتهایی (خلاص) در کارش است و به سخنان خویش رسیده و ایمان دارد.^۱

۱۳- حاج شیخ مرتضی طالقانی

مرحوم شیخ مرتضی طالقانی، افطار با عده‌ای از علما از جمله آیت الله خویی در خانه‌ای مهمان بودند. چون همگی سر سفره نشستند، حاج شیخ مرتضی فرمودند: نمک در سفره نیست!

بین اطاق مهمانان و آشپزخانه فاصله زیادی بود. مرحوم طالقانی هم دست به غذا دراز نکرد. دیگران حتی آیت الله خویی به احترام ایشان نیز خوردن غذا را شروع نکردند تا نمک آورده‌اند. بعد از ختم مجلس، موقع رفتن، آیت الله خویی فرمودند:

حضرت آقا! اگر شما این قدر به ظاهر سنت مقید هستید که اگر کمی

دانه
نمک
خود
نمک
می
ریش
شک
می
حرام
آ
برابر
شده
آ
خوین
نیز
آ
رو برو
او

نمک تناول نکنید، غذا نمی‌خورید! پس در این‌گونه مجالس، کمی نمک با خود داشته باشید و مردم را منتظر نگذارید!

آقای طالقانی، فوراً دست برد و کیسه کوچکی را در آورد و فرمود: با خودم نمک دارم! ولی می‌خواهم سنت اسلامی پیاده شود و متروک نگردد.^۱

۱۴ - آیت الله محمد تقی بافقی

روزی حضرت آیت الله بافقی به حمام می‌رود. وقتی لباسها را در می‌آورد و وارد حمام می‌شود، می‌بیند فردی در برابر آینه مشغول تراشیدن ریش خود است! به او نزدیک شده و برای ادای تکلیف دینی خود و شکستن این سنت غلط که مورد تحریم مراجع بزرگوار است، به وی تذکر می‌دهد که: آقا! این عملی که شما انجام می‌دهید، یعنی تراشیدن ریش، حرام است و آن را ترک نما!

آن شخص که از سرهنگ‌های بلند پایه ارتش رضاخان بود، وقتی در برابر نصایح خیرخواهانه آن اسوه تقوا و پرهیزکاری واقع می‌شود، ناراحت شده و بی‌درنگ، سیلی محکمی به صورت آن عالم وارسته می‌زند.

آیت الله بافقی با مواجه شدن با این عکس العمل، طرف دیگر صورت خویش را به سوی آن شخص می‌گیرد و می‌فرماید: به این طرف صورتم نیز سیلی دیگری بزن! ولی از این کار حرام دست بردار!

آن شخص مغرور وقتی با این همه بزرگواری و سعه صدر آیت الله بافقی روبرو می‌شود، از دلاک حمام می‌پرسد: این آقای بزرگوار کیست؟

او جواب می‌دهد که: ایشان حضرت آیت الله شیخ محمد تقی بافقی

می‌باشند. وقتی آن سرهنگ ارتش رضا شاهی، آن عالم جلیل القدر را می‌شناسد، خدمت ایشان شرفیاب می‌شود و با نهایت پشیمانی، عذرخواهی و طلب عفو و بخشش می‌کند و به ایشان قول می‌دهد که از آن زمان به بعد، دست از عمل ریش تراشی بردارد و تا پایان عمر مرحوم آیت الله بافقی، از نزدیکان و مریدان ایشان، محسوب می‌گردد.^۱

شاه مملکت چطور؟!

همچنین آمده است که: ایشان پس از آزادی از زندان رضاخان، به شهر ری تبعید می‌شود.

روزی رئیس شهربانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس، نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد:

آقا! من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم که آنچه مورد احتیاج شماست، فراهم کنم و خواسته‌های شما را انجام دهم.

بافقی، این عنصر توحید و توکل، ناراحت شد و گفت: تو چکاره‌ای که ادعای برآوردن جمیع خوائج و نیازهای مرا می‌کنی؟

– من رئیس شهربانی هستم.

– الان من احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی، ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین، باران ببارد. تو می‌توانی چنین خواسته‌ای را انجام دهی؟

– نه! نمی‌توانم.

– مافوق تو می‌تواند؟

نه.

ما فوق مافوق چطور؟ شاه مملکت چطور؟

نه اینها هیچکدام نمی توانند.

پس تو که به عجز خود و همه سران مملکتی اقرار می کنی و به گدائی

آنها اعتراف داری، چگونه می خواهی نیازهای مرا برآوری؟

من از افرادی عاجز و ناتوان چون تو و سران مملکت چه بخواهم؟

برخیز و از این گونه حرفهای شرک آمیز مزنی!

رئیس شهربانی خجالت زده شده، برخاست و دانست که با این مجسمه

توکل و توحید، نمی تواند طرف شود.^۱

۱۵- سید میر حامد حسین، صاحب «عبقات الانوار»

سید حسین یزدی گفته است:

من شنیده بودم که میر حامد حسین، توان و طاقت شنیدن مصیبتهای دردناک جدش امام حسین علیه السلام و اهل بیت او را ندارد. از این رو، مصیبت در حضورش خوانده نمی شد.

از قضا، روزی در «لکهنو» در حالی که بر فراز منبر بودم، داخل حسینیه شد، ولی من متوجه حضورش نشدم و طبق معمول مصیبتی را خواندم. ناگهان دیدم صدای مردم بلند شد که می گفتند: بس است! بس است! دیگر نخوان!

تعجب کردم و پس از لحظه ای فهمیدم که بر اثر ذکر مصیبت من، سید از هوش رفته است و مدهوش گشته است.^۲

۱۶- میرزا حبیب الله رشتی

وقتی میرزا حبیب الله رحمه الله در حال احتضار و جان کندن بود، هرچه پای او را رو به قبله دراز می کردند، او پای خود را جمع می نمود و چیزی نمی گفت! چون چند بار این امر تکرار شد، از میرزا علت را پرسیدند. به زحمت قبل از رحلت گفت: چون وضو ندارم، پایم را رو به قبله دراز نمی کنم! ^۱

۱۷- آخوند ملا کاظم خراسانی

شبی، طلبه ای حلقه در منزل آخوند را چندین بار کوبید، زیرا همسرش در حال وضع حمل بود و او چون فقیر بود و تنها بود و منزل قابله را نمی دانست، به در خانه این مجتهد بزرگ آمده بود تا از آخوند کمک بگیرد. وقتی در باز شد، چشم طلبه به آخوند افتاد که شالی سفید بر سر بسته و قلمی بالای گوش راستش گذاشته بود.

مشکل خود را با آخوند در میان گذاشت و خواهش کرد که مستخدم خانه آخوند، او را تا خانه قابله راهنمایی کند.

آخوند گفت: نه، مستخدم الان نمی تواند بیاید و من خودم می آیم. طلبه جوان اصرار کرد که مستخدم بیاید و آخوند به زحمت نیافتد. ولی آخوند خراسانی گفت: وقت کار مستخدم تمام شده و الان وقت استراحتش است و من خود شخصاً می آیم.

اندکی بعد آخوند در حالی که عبائی بر دوش انداخته و فانوسی به دست گرفته بود، از منزل بیرون آمد و بعد از پیمودن راه درازی به خانه قابله

رسیدند و آخوند او را طلبید و در حالی که خود فانوس در دست داشت، جلو افتاد و طلبه و قایله را به منزل بیمار رساند و آنگاه خود به منزل بازگشت و اندکی بعد مقداری پول و شکر و قند و پارچه برای طلبه فرستاد.^۱

یک ریال برای خود برداشت

شیخ احمد دشتی از یاران آخوند تعریف می‌کرد که: در زمانی که وضع مالی آخوند و همه ما خراب بود، یک‌شب که آخوند مجلس درس خصوصی داشت و در آن مجلس شاگردان مبرز او مثل میرزای نائینی و مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی و آقا ضیاء الدین عراقی و شیخ عبدالله گلپایگانی و عده‌ای دیگر حضور داشتند، وقتی درس تمام شد، ما دیدیم که سیدی به اتفاق یک نفر زائر خدمت ایشان آمد و آن مرد زائر مقداری وجوهات در آورد و به آخوند داد و ایشان پولها را زیر تشکشان گذاشتند. ما همه خوشحال شدیم که عنقریب استاد به ما که بی‌پول بودیم، چیزی می‌دهد.

اما یک دفعه سید در گوش آخوند چیزی گفت که آخوند خراسانی، قلم و دواتی به او دادند و سید چیزی نوشت. ولی آخوند وقتی نوشته را خواند، آن را پاره کرد و بعد پولها را از زیر تشک درآورد و به او داد. سید هم تشکرکنان با آن زائر رفت.

بعد از رفتن آنها، با اصرار ما، آخوند علت این کار را چنین فرمود: آن مرد زائر چهارصد لیره پول برایم آورد. ولی آن سید گفت: دو پسر دارد و می‌خواهد هر دو را داماد نماید، اما پول ندارد. برای اینکه کسی متوجه

نشود، من به او گفتم، بنویس که چقدر پول لازم داری. او هم نوشت: صد لیره. من دیدم این مبلغ برای داماد کردن دو پسرش، کافی نیست، لذا هر چهارصد لیره را به او دادم.

اینجا بود که شاگردان شروع به قال و مقال کردند که: آقا این چه وضعی است؟ شما که می‌دانید وضع مالی همه ما خراب است. ما به جهنم! شما چرا به فکر خودتان نیستید؟ الان که شما و بچه‌هایتان در مضیقه هستید چرا همه چهارصد لیره را به آن سید دادید؟

در این حال یک دفعه آخوند شروع کرد به گریه کردن! همه ساکت شدند و از ایشان معذرت خواستند و گفتند که قصد جسارت نداشتند.

آقای آخوند بعد از چند دقیقه ساکت شدند و فرمودند: ناراحتی من به خاطر این نیست که به من توهین شد یا نشد. بلکه افسردگی من از این است که می‌بینم تمام زحماتی که من در عرض این سالها برای شما کشیده‌ام، همه به هدر رفته است. زیرا مشاهده می‌کنم که شما در رکن اول اسلام، که توحید است، وامانده‌اید، و از آن غافلید و نمی‌دانید که رزق و روزی را خدا می‌دهد نه بنده خدا.

اگر منظورتان از این حرفها این است که من این قبیل پولها را برای خود بردارم و پس‌انداز کنم، من احتیاج به پس‌انداز ندارم.

زیرا وقتی از مشهد به نجف آمدم جز یکی دو جلد کتاب، هیچ نداشتیم و خداوند این همه نعمت و عزت به من مرحمت فرمود. و اگر منظورتان بچه‌هایم است که آنها هم وضعشان خوب است و خدا رزاق آنهاست و اگر منظورتان خودتان است، شما هم باید به خدا اتکا داشته باشید و امید به او ببندید، نه به کس دیگر.

من متأثرم از این که می‌بینم شما خدا را فراموش کرده‌اید و به بنده او

داس

چش

می

ثرو

شیر

هیچ

عق

می

داده

به

داش

اوقا

خوا

۱

چشم دوخته‌اید.^۱

۱۸- شیخ زین العابدین مازندرانی

دربارهٔ این عالم جلیل‌القدر که مرجع تقلید بوده است، آمده است که: تا می‌توانست قرض می‌کرد و به مردم می‌داد و هر چند وقت یکی از ثروتمندان هند به کربلا می‌آمد و قرضهای او را می‌داد!

در یکی از سفرهایش به سامرا، سخت مریض می‌شود و چون میرزای شیرازی از او عیادت می‌نماید و او را دلداری می‌دهد، شیخ می‌گوید: من هیچ‌گونه نگرانی از مرگ ندارم! ولكن نگرانی من از این است که بنا به عقیدهٔ ما امامیه، وقتی که می‌میریم، روح ما را به امام عصر (عج) عرضه می‌کنند.

اگر امام سؤال بفرمایند: زین العابدین! ما به تو بیش از این اعتبار و آبرو داده بودیم تا بتوانی قرض کنی و به فقرا بدهی! چرا نکردی؟ من چه جوابی به آن حضرت می‌توانم بدهم؟

میرزا پس از شنیدن این سخن به منزل می‌رود و هرچه از وجوه در آنجا داشته، میان مستحقین قسمت می‌کند.

* * *

گفته‌اند که بسیار خوش سیرت و نیکو محضر و کم خوراک بود و اغلب اوقات با نان و سرکه و برنج تغذیه می‌کرده است.

همچنین نقل کرده‌اند که روزی بینوائی به در خانهٔ او رفت و از او چیزی خواست. شیخ چون پولی در بساط نداشت، بادیّهٔ مسی منزل را برداشت و به

او داد و گفت: این را ببر و بفروش!

دو سه روز بعد که اهل خانه متوجه شدند بادیه نیست، فریاد کردند که بادیه را دزد برده است! صدای آنان در کتابخانه به گوش شیخ رسید. فریاد برآورد که دزد را متهم نکنید، بادیه را من برده‌ام!^۱

۱۹- شیخ مرتضیٰ انصاری

دربارهٔ مواسات و توجه به مردم توسط این شخصیت بزرگ آمده است که: دستگیری از فقرا و بینوایان را جزء وظائف حتمی خود می‌دانست و از ایام کودکی این شیوهٔ خدایندانه را داشت. از اشخاص موثق، به‌طور متواتر رسیده که در بقعهٔ پیر محمد واقع در محلهٔ حیدرخانهٔ دزفول، فقیری عاجز بود و شیخ هر شب شام خود را به آن فقیر می‌داد و خود با شکم گرسنه می‌خوابید یا به اندک چیزی قناعت می‌کرد.

بخشش‌های شیخ در پنهانی بود. بسیاری از فقرا، معاش معینی داشتند که همیشه، سالانه و ماهانه، به آنان می‌رسید و هیچ نمی‌دانستند که از کجا تأمین می‌شوند.

در شبهای تاریک و سحرها، بر در خانهٔ فقرا می‌رفت و لباس خود را مبدل می‌کرد و صورت را می‌پوشانید و به هر خانواده‌ای به‌مقدار احتیاجشان مرحمت می‌فرمود. هنگامی که از دنیا رفت معلوم شد که آن مردی که بر در منازل محرومین در اوقات غیر متعارفه می‌آمده است، شیخ انصاری بوده است.

یکی از بزرگان علما گفته است: رفتم نزد شیخ و عرض کردم: فلان سید

۱- سیمای فرزائگان، ص ۳۵۷.

که از فضایل عصر است، بسیار مضطرب شده و همسر او بیمار است. مرحمتی درباره او بفرمائید.

شیخ فرمودند: جز مبلغی نماز و روزه استیجاری، هیچ نزد من نیست. خوب است دو سال به او بدهم؟

عرض کردم: ایشان آقازاده است و از خانواده‌های شریف و بزرگ است، چنین کارهائی نکرده و علاوه بر این، محصل است و این کار با تحصیل منافات دارد.

شیخ تأملی کرد و فرمود: پس من دو سال عبادت را خود بجای آورم و اجرتش را به شما می‌دهم تا به سید بدهید.

چنین کرد با اینکه شیخ کارهای مختلفی از قبیل تدریس، جواب استفتای مردم، نماز جماعت، عبادت مرضی، رفت و آمد و معاشرت با مردم، مطالعات، تشییع جنازه‌ها، رفتن به در خانه فقراء، عبادت‌های شخصی، ضبط مال فقراء و رساندن به آنان و اصلاح مفاسد جامعه داشت، با این همه، عبادت استیجاری را انجام می‌داد و اجرت آن را به طلاب فقیر می‌داد.

همچنین شیخ، هر شب جمعه در منزل خود روضه‌خوانی داشت و به چند نفر فقیر و عاجز، غذا می‌داد.^۱

زندگی شیخ انصاری

دختر شیخ فرموده است که: روزی دختر ناصرالدین شاه برای زیارت و دیدار شیخ، وارد منزل ایشان در نجف اشرف شد و آثار زهد عیسوی و علائم ورع یحیوی را در پیشانی شیخ یافت.

۱ - سیمای فرزنانگان، ص ۳۵۹.

در اتاق او، کمی پشکل به جای ذغال در منقل مشتعل بود و یک سفره حصیری به دیوار آویزان. در کنار منقل گلی، یک «پیه سوز سفالی» اتاق را نیمه روشن کرده بود. اینها اسباب اتاق آن قطب دایره فقاقت بود. شاهزاده چون وضع اتاق شیخ را برانداز کرد، نتوانست از اظهار مطلب درویش، خودداری کند و گفت:

اگر مآلا و مجتهد این است، پس حاج مآلا علی کنی که در ظاهر زندگی مرفهی داشته است چه می گوید؟!

سخنش هنوز تمام نشده بود که شیخ انصاری از جا برخاست و با ناراحتی فرمود: چه گفتی؟ این کلام کفرآمیز چه بود؟ بدان که خود را جهنمی کردی. برخیز و از نزد من دور شو و حتی یک لحظه هم در اینجا نمان! زیرا می ترسم عقوبت تو، مرا هم بگیرد.

شاهزاده از تهدیدات شیخ به گریه افتاد و گفت: آقا! توبه کردم، نفهمیدم، مرا عفو کنید، دیگر از این غلطها نمی کنم! شیخ از خطای او گذشت و فرمود: تو کجا و اظهار نظر درباره مآلا علی کنی کجا؟!!

رهنمودهای شیخ انصاری

ایشان یک وقتی به عنوان موعظه به شاگردانش گفته بود:

نسبت به سه کار به شما تذکر می دهم:

۱ - کاری که چه قصد قربت داشتید و چه نداشتید، آنرا انجام ندهید، قضاوت است!

۲- کاری که چه قصد قربت داشتید و چه نداشتید، انجام دهید، علم است، زیرا در ابتدا به هر طالب علمی نمی‌توان فهماند که باید قصد قربت داشته باشی.

۳- کاری که اگر قصد قربت داشتید، انجام دهید وگرنه آن را ترک کنید، امامت جماعت است. اگر در محراب قرار گرفتید و احساس کردید برای خداست، و توجه به کم و زیاد بودن مأمومین ندارید و یا اگر دیدید شخصی بهتر از شما آمده تا این مسئولیت را انجام دهد، بدون هیچ ناراحتی به او واگذار کردید که در این صورت معلوم می‌شود که اخلاص دارید و امامت کنید، ولی اگر چنین روحیه‌ای ندارید، از ابتدا به دنبال چنین منصبی نروید.^۱

۲۰- سید محمد باقر درجه‌ای

مرحوم همانی، شاگرد سید درباره سادگی و بی‌اعتنائی ایشان نسبت به امور دنیا می‌نویسد: در سادگی و صفای روح و بی‌اعتنائی به امور دنیوی، گویی فرشته‌ای بود که از عرش فرود آمده و برای تربیت خلائق، با ایشان همنشین شده است. مکرر دیدم که سهم امامهای کلان برایش می‌آوردند و دیناری نمی‌پذیرفت، یا اینکه می‌دانستم که بیش از چهار پنج شاهی پول سیاه نداشت. وقتی سبب را می‌پرسیدم، می‌فرمود: من فعلاً بحمدالله مقروض نیستم و خرجی فردا را هم دارم و معلوم نیست که فردا و پس فردا چه پیش بیاید، «وَمَا تَذَرِي نَفْسَ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا»^۲ بنابراین اگر سهم امام را بپذیرم، ممکن است حقوق فقرا ضایع شود.

گاهی می‌دیدم چهارصد، پانصد تومان که به پول امروز، چهارصد، پانصد هزار تومان بود، برایش سهم امام آوردند و بیش از چند ریال ک مقروض بود، قبول نمی‌کرد! اگر احیاناً لقمه‌ای شبهه‌ناک خورده بود، فوراً انگشت در گلو می‌کرد و همه را بر می‌آورد.

و این حالت را یک‌بار بعینه دیدم. ساجرا از این قرار بود: یکی از بازرگانان ثروتمند، آن بزرگوار را با چند تن از علما و طلاب دعوت کرده بود. سفره‌ای از غذاهای متنوع با انواع تکلف و تنوّق گسترده بود. آن مرحوم به عادت همیشگی مقدار کمی غذا خورد. پس از آن که دست و دهانها شسته شد، میزبان قباله‌ای را مشتمل بر مسأله‌ای که به فتوای سید حرام بود، برای امضا حضور آن مرد روحانی آورد. وی دانست که این مهمانی مقمّمه‌ای برای امضاء این سند بوده و شبهه رشوه داشته است.

رنگش تغییر کرد و تنش به لرزه افتاد و فرمود: من به تو چه بدی کرده بودم که این زقوم را به حلق من کردی؟ چرا این نوشته‌ها را قبل از ناهار نیاوردی تا دست به این غذای آلوده دراز نکنم؟

پس آشفته حال برخاست و دوان دوان به مدرسه آمد و کنار باغچه مدرسه، مقابل حجره‌اش نشست و با انگشت به حلق فرو کردن، همه را استفراغ کرد و پس از آن، نفس راحتی کشید.^۱

۲۱- آخوند ملا عبدالکریم گزی

مرحوم همائی درباره استاد دیگرش، آخوند ملا عبدالکریم گزی می‌گوید: وی به راستی شیخ بهائی عصر خود بود و مرجعیت تامّة قضا و فتوا

داشت و در عین اینکه سی، چهل سال تمام امور قضائی اصفهان و توابعش در دست او بود، شبی که درگذشت، خانواده او نفت چراغ و نان شب نداشتند! مرحوم فشارکی از محل وجوهات حواله داد تا برای خانواده او شام شب و لوازم معیشت تهیه کردند و من خود یکی از حاضران آن واقعه و مباشر آن خدمت بوده‌ام.^۱

۲۲- آخوندکاشی

آخوند کاشی از فلاسفه و اهل زهد و کرامت بوده است. از ایشان که تا آخر عمر ازدواج نکرد، علّت عدم ازدواج را پرسیدند. فرمود: به دو علّت یکی فقر و دیگری سوء خُلق، من اخلاق خوبی ندارم. ترسیدم بنده خدایی را اسیر خودم کنم.

یکی از شاگردان او نقل می‌کند: یک‌وقت، برف زیادی باریده بود. به حجره ایشان رفتم تا اگر کاری دارند انجام دهم. آخوند گفت: فلانی گرسنه‌ام. اگر «کله جوشی» باشد، خیلی طالیم.

از حجره بیرون آمدم تا کشک تهیه کنم و غذا را درست نمایم. تا به سالن مدرسه رسیدم، دیدم در آن هوای سرد زمستانی، مردی از عشایر آمده است و سراغ آخوند را می‌گیرد. او را به حجره آخوند راهنمایی کردم. به خدمت آخوند رسید. بعد از سلام و احوالپرسی، مقداری کشک که همراهش بود، کنار حجره آخوند گذاشت و خداحافظی کرد و رفت!

آخوند کاشی مرد فوق العاده‌ای بود. شبها و سحرها ذکر: «یا سُجُوح و یا تَدْوَس» او از حجره‌اش بلند بود.^۲

۲۳- عالم و داماد شاه شدن!

آمده است که فتحعلی شاه پیشنهاد کرد که آخوند ملا حسن یزدی، دختر شاه یعنی ضیاءالسلطنه را به عقد خود در بیاورد ولی او قبول نکرد و گفت: ما، رعایا! قابل آن نیستیم که دختران پادشاه، در خانه ما باشند. بعد از مرگ شاه، ضیاءالسلطنه خود به عتبات عالیات رفت. ابتدا شخصی را پیش سید محمد مهدی طباطبائی فرستاد، که مرا به ازدواج خود در بیاور. اما سید جواب منفی داد.

سیس این پیشنهاد را به شیخ محمد حسین، صاحب فصول نمود و او هم جواب منفی داد. بعد این مطلب را به سید ابراهیم موسوی قزوینی نمود و او جواب داد: مخارج شاهزادگان زیاد است. ما را جز فقر و فاقه، حاصلی نیست و از عهده مخارج شما بر نمی آئیم.

شاهزاده پیغام داد که: من از شما هیچ مخارجی نمی خواهم و حتی خرج شما و عیالاتان را بر عهده می گیرم. سید جواب داد که عیال و فرزندان من در سختی های روزگار با من بوده اند و لازمه ازدواج با شما اینست که از آنها چشم بپوشم و این قبیح است.

شاهزاده جواب داده بود که: شما پیش عیال خود باشید! فقط اسم شما بر سر من باشد. ولی باز هم سید جواب منفی داد.^۱

۲۴- ملا آقا دربندی

درباره ملا آقا دربندی آمده است:

در اقامه مصیبت ابا عبدالله علیه السلام بسیار مواظب و راسخ بود، به طوری که در بالای منبر از شدت گریه، غش می کرد.

در روز عاشورا، لباس خود را درآورده و لنگ می بست و خاک بر سر می ریخت و گل به بدن می مالید و به همان صورت بر بالای منبر می رفت. همچنین آمده است که وقتی ناصرالدین شاه به دیدار او آمد، به شاه گفت:

تو که پادشاه مسلمانان هستی، سبیلت را اصلاح نکرده ای و شاریت را زنده ای! و این بر خلاف قوانین اسلام است.

شاه در همان مجلس، دلاک خواست و مقداری از سبیل خود را اصلاح کرد.^۱

۲۵ - سید محمد باقر شفتی

درباره سید باقر شفتی آمده است که: آخوند ملا علی اکبر خوانساری گفت: روزی به کتابخانه سید شفتی رفتم و دیدم که از وجوهات شرعی، زر سُرخ و سفید آن قدر بر روی زمین است که هیکل سید شفتی از بُشت آنها به سختی دیده می شد.

سید دستور داد که برایم قلیان آورند و من مشغول کشیدن قلیان شدم. در این موقع فقرا و سادات زیادی حاضر شدند و سید به هر کدام یک مشت از آن زرها می داد، به طوری که هنوز کشیدن قلیان من به پایان نرسیده بود که زرها تمام شدند. من از روی تعجب گفتم: شما چه جرأتی در مصرف اموال امام زمان (مع) دارید؟

ایشان فرمود: آری! زیرا پسر در مال پدر، بیشتر از این هم می‌تواند تصرف کند!^۱

۲۶- حاج شیخ محمد جواد فریدنی

یکی از شاگردان ایشان درباره تقدس و تقوای ایشان می‌گوید:
یک‌روز، بی‌هیچ مقدمه‌ای در وسط درس، خطاب به شهید بهشتی، با لحن خطاب‌ی و قاطع گفت: «آقای بهشتی! شما در آینده ریاست فوق‌العاده و بزرگی خواهید داشت. شما به ریاست بزرگی می‌رسید!»
این سخن، از مردی آن‌چنان، برای جوانی کم‌سن و سال و ناشناخته، که مانند دیگر طلاب مشغول به تحصیل بود، همگان را به‌شگفتی واداشت.

همچنین در قم که بودم، تابستانها به اصفهان می‌آمدم. یک وقتی شنیدم آقای فریدنی مریض است. به عیادت ایشان رفتم. پس از مدتی نشستن و تعارفات معمولی، وقتی خواستم از محضر ایشان مرخص شوم، عرض کردم: «از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم، خیلی خوشحالم.»

ایشان گفت: البته از ابتدا مقصود شما عیادت ما نبود، در این نزدیکی‌ها بودید، به عیادت ما هم آمدید!

درست می‌گفت: چون من به خانه خاله‌ام رفته بودم و مقصود اصلی من، دیدن خاله‌ام بود و از آنجا که منزل ایشان، نزدیک منزل آقای فریدنی بود، گفتم حال که تا اینجا آمده‌ام، سری هم به آقای فریدنی بزنم.

با این اوصاف، من چون آدم دیر باوری هستم، تصمیم گرفتم که یک بار دیگر این موضوع را آزمایش کنم.

یک ماه و نیم بعد، تصمیم گرفتم که به عیادت ایشان بروم. از همان منزل، مانند کسی که می خواهد یک عمل عبادی انجام دهد، ایستادم و رفتن به عیادت ایشان را نیت کردم.

وقتی خدمت ایشان رسیدم، موقع خداحافظی، باز عرض کردم: «از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم، خیلی خوشحالم.»

ایشان با یک توجه خاصی فرمودند: امروز راست گفתי، تو از منزل به قصد دیدن ما آمدی!

در اینجا بود که باورم شد که ایشان دارای مراتب معنوی هستند.^۱

۲۷ - ملا محمد میرزا شیروانی

در مورد ملا محمد میرزا شیروانی آمده است: روزی بر سر حوض مدرسه نشسته بود و طلاب به دور او جمع بودند.

در این حال ایشان هفتاد برهان اقامه کرد که این حوض باید آب نداشته باشد!

طلاب از جواب به او عاجز شدند و در جلیاب شبیه باقی ماندند. سپس کفی از آب برداشت و به هوا داد و فرمود:

همین در ابطال این براهین، کافی است، یعنی وجود آب دلالت می کند که این براهین، شبهات و مغالطاتی هستند که مقابل ضرورت هستند و هر شبهه ای که در مقابل ضرورت باشد، باطل و عاطل و فاسد و کاسد است.^۲

۱ - مجله حوزه، شماره ۸۳، ص ۴۲. ۲ - تفسیر العلماء، ص ۴۶۷.

۲۸ - علامه امینی

علامه امینی در تمام دوران زندگی خود، به گونه‌ای شگفت‌انگیز، زهد پیشه کرد و هیچ‌گاه به مال دنیا روی نیاورد و همواره به ذکر آیات قرآنی که در نگوشتش زندگی فانی دنیاست، می‌پرداخت و خود و خانواده و یاران و شاگردان و اطرافیان خود را موعظه می‌نمود.

علامه امینی در خواندن قرآن و دعا، حریص بود.

شبهه‌برمی‌خواست و نماز شب می‌خواند و این عبادت را به نماز صبح وصل می‌کرد و هر روز پس از نماز، یک جزء قرآن را با تدبیر و تفکر تلاوت می‌نمود.

حرم شریف امیرمؤمنان علیه السلام را بسیار زیارت می‌کرد و به هنگام حضور در حرم، بسیار خاضع و خاشع می‌گشت و به هنگام زیارت، سیل اشک از دیدگانش جاری می‌شد که محاسنش را تر می‌نمود.

همچنین حرم امام حسین علیه السلام را زیاد زیارت می‌کرد و برای زیارت آن امام مظلوم، سه روز و یا بیشتر از نجف به سوی کربلا پیاده‌روی می‌نمود. در طول این مسیر، از امر به معروف و نهی از منکر و ارشاد مردم، لحظه‌ای فروگذار نمی‌کرد.

به محض رسیدن به حرم اباعبدالله علیه السلام سر از پا نشناخته، به زیارت می‌رفت و سیلاب اشک از دیدگان، جاری می‌ساخت.

زیارت‌هایش، خاص خود او بود و هیچ‌کس همچون او در خضوع و خشوع و از خود بی‌خود شدن به هنگام زیارت، نبود!

در ماه رمضان، کارهایش را هرچند مهم، تعطیل می‌کرد و برای روزه‌داری و عبادت، در نجف می‌ماند و یا به کربلا می‌رفت.

در این ماه، پانزده بار قرآن را ختم می نمود، که ثواب چهارده بار آن را به ارواح پاک معصومان علیهم السلام و ثواب یک بار را به روح پدرش، اهدا می نمود. این برنامه تا آخر عمرش انجام می شد.

پرداختن به این امور، او را از انجام وظایف اجتماعی در قبال مستضعفان، باز نمی داشت، هیچ سائل و محتاجی را از خود نمی راند. در غم و اندوه مردم خود را سهیم می دانست و بر خویشتن سخت می گرفت تا حال درماندگان و محرومان را دریابد و تا حد امکان، سعی در حل مشکلات آنان می نمود.^۱

۲۹- سید جمال الدین گلپایگانی

مرحوم سید جمال الدین گلپایگانی می فرمود: من در دوران جوانی که در اصفهان بودم، نزد دو استاد بزرگ، مرحوم آخوند کاشی و جهانگیرخان، درس اخلاق و سیر و سلوک آموختم و آنها مربی من بودند.

آنها به من دستور داده بودند که شبهای پنجشنبه و جمعه، به بیرون شهر بروم و در قبرستان تخت فولاد، در عالم مرگ و ارواح، تفکر کنم و مقداری هم عبادت کرده و صبح برگردم.

عادت من این بود که شب پنجشنبه و جمعه می رفتم و یکی دو ساعت، در بین قبرها و مقبره ها، حرکت می نمودم و تفکر می کردم و بعد، چند ساعت استراحت نموده، سپس برای نماز شب و مناجات برمی خواستم و نماز صبح را می خواندم و پس از آن، به اصفهان برمی گشتم.

شبی از شبهای زمستان، هوا بسیار سرد بود و برف می آمد. من برای

علما

زهد

ی که

اران و

صبح

تلاوت

حضور

شک از

بارت آن

نمود.

د مردم،

به زیارت

ع و خشوع

کرد و برای

تفکر در ارواح و ساکنان وادی آن عالم، از اصفهان حرکت کردم و به تخت فولاد، وارد شدم و برای خوردن غذا و استراحت، به بقعه‌ای رفتم.

در این حال در مقبره را زدند تا جنازه‌ای را که از ارحام و بستگان صاحب مقبره بود، و از اصفهان آورده بودند، آنجا بگذارند و شخصی قاری قرآن را که متصدی مقبره بود، مشغول تلاوت شود و آنها صبح بیایند و جنازه را دفن کنند.

آنها جنازه را گذاشتند و رفتند و قاری قرآن هم مشغول تلاوت شد. من که می‌خواستم غذا بخورم، همین‌که دستمال را باز کرده و خواستم به خوردن غذا مشغول شوم، ناگاه دیدم که ملائکه‌های عذاب آمدند و مشغول عذاب کردن مرده شدند! چنان گرزهای آتشین بر سر او می‌زدند که آتش به آسمان زبانه می‌کشید و فریادهایی از این مرده برمی‌خواست که گویا تمام قبرستان را متزلزل می‌کرد. نمی‌دانم که اهل چه معصیتی بود. قاری قرآن از این جریان اطلاع نداشت و آرام بر سر جنازه نشسته و به تلاوت قرآن، مشغول بود.

من از مشاهده این منظره، از حال رفتم، بدنم لرزید، رنگم پرید و به قاری اشاره کردم که در را باز کن که می‌خواهم بیرون بروم. گفت: آقا هوا سرد است! برف زمین را پوشانده، در راه گرگ تو را می‌خورد.

هرچه خواستم به او بفهمانم که من طاقت ماندن ندارم، او درک نمی‌کرد. به ناچار خود را به در اطاق کشیدم، در را باز کردم و خارج شدم و تا اصفهان، به سختی آمدم و چندین بار به زمین خوردم.

یک هفته در مدرسه مریض بودم و مرحوم آخوند کاشی و جهانگیرخان، می‌آمدند و به من دارو می‌دادند و جهانگیرخان، برایم کباب باد می‌زد و به

زور به حلقم فرو می برد تا کم کم قوت گرفتم.

من وقتی از اصفهان به نجف اشرف رفتم، تا مدتی مردم را به صورتهای برزخی آنها می دیدم. به صورت وحوش و حیوانات و شیاطین. تا آن که از کثرت مشاهده، ملول شدم.

یک روز به حرم مطهر مشرف شدم و از امیرالمؤمنین علیه السلام خواستم که این حال را از من بگیرد که من طاقت ندارم.

حضرت آن حال را از من گرفت و از آن پس، مردم را به صورتهای عادی می دیدم.^۱

۳۰- حاج آقا حسین قمی

حاج آقا حسین قمی که یکی از مراجع زمان رضاخان به شمار می رفت، به رضاخان پیام داده بود که: «اگر از خیانت به اسلام دست برداری، شخصاً به تهران می آیم و سرت را با شغال می نرم.»^۲

۳۱- آیت الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری یزدی

یکی از شاگردان و شاهدان عینی زندگی این بزرگمرد، درباره وضع زندگی حاج شیخ عبدالکریم، می گوید:

حاج شیخ در زندگی خود، خیلی قناعت داشت. در خانه او که آقازاده هایش، عیالش، چهار نفر پیشکار و آقا علی خادم با بچه هایش زندگی می کردند، این همه جمعیت، یک چارک گوشت، می خریدند، این وضع آشپزخانه مرجع تقلید و رئیس حوزه علمیه بود. از این آبگوشت، چون

۱- پیام حوزه، شماره ۱۰، ص ۱۰۰. ۲- نهضت امام خمینی، ج ۳، ص ۸۴۱.

ایشان ناهار نمی‌خوردند، خود استفاده نمی‌کرد. او در طول روز، یک نوبت صبحانه می‌خورد و یک نوبت هم اول شب، شام.

شام ایشان اکثر وقتها که در مدرسه فیضیه روضه‌خوانی بود، بعد از روضه، چهار تا تخم‌مرغ آب‌پز با یک نان در ایوان مدرسه می‌آوردند. یک تخم‌مرغ را به پسرش حاج آقا مهدی می‌داد. یکی دیگر را به بچه خدمش که همیشه با آقا آنجا بودند می‌داد، و دوتای دیگر را به‌عنوان شام خود صرف می‌نمود!

یک‌وقت دکتري آنجا بود و این غذای ایشان را که دید، گفت: آقا! این‌که برای شما غذا نمی‌شود.

البته این در زمانی بود که وسائل و امکانات بیشتری برای ایشان فراهم بود ولیکن استفاده نمی‌کرد. ایشان اصلاً لباس از پارچه خارجی تنش نمی‌نمود. در تابستان، پیراهن و شلوار و قباي ایشان از کرباس بود و در زمستان نیز از پارچه‌ای ایرانی بنام «برن» تهیه می‌کرد.

تمام فرشهای منزل ایشان، گلیم بود. از این گلیم‌های خراسان. فقط یک قالیچه کوچک در بیرونی ایشان بود که بر روی آن جلوس می‌کردند که اندازه آن یک در یک و نیم بود....^۱

۳۲- آیت الله العظمی سید محمود شاه‌رودی

آقای حاج سید جمال‌الدین موسوی ملایری نقل می‌کند که:
زمانی‌که شاه سابق پسرش را به‌عنوان ولیعهد انتخاب کرد، آقای «عباس آرام» وزیر امور خارجه به نجف آمد که از طرف علما، یک تلگراف

تبریک به تهران مخابره شود و تبریک بگویند!

آنها خدمت آیت الله شاهرودی آمدند. ایشان یکی از آقازاده‌ها را به‌دنبال من فرستاد که: آقای ملایری! اینجا آمده‌اند و ما چگونگی برخورد با اینها را در این جور مواقع، نمی‌دانیم! و مایل هم نیستیم که با این‌ها صحبت کنیم. شما ببانید.

من هم آمدم و مشاهده کردم که سفیر ایران در بغداد و کنسول کربلا و عده‌ای دیگر با وزیر خارجه - آقای عباس آرام - نشسته‌اند!

یک مرتبه و بدون مقدمه آقای شاهرودی فرمودند: اسم شما چیست؟ و به آقای آرام اشاره کردند.

عرض کرد: عباس آرام!

ایشان فرمودند: در مقابل اوامر خداوند، رام هستید؟

عرض کرد: فامیل بنده آرام است.

فرمودند: رام، رام. درمقابل اوامر خداوند رامی یا نه؟

سپس آقای شاهرودی فرمودند:

اگر شب اول قبر از من پرسیدند که به این آقایان که اینجا آمده‌اند، نصیحت نمودی یا نه؟ آیا قرائت نماز این‌ها را درست نمودی یا نه؟ آیا در مقابل اوامر خداوند، رام می‌باشند یا سرکش؟

عرض کردند: ما مسلمان هستیم و نمازخوان می‌باشیم.

ایشان فرمودند: بلی! اما اعمال شما چطور است؟ سپس مقداری از قبر و قیامت و حالاتش را بیان کرد که همه شروع به گریه کردن نمودند!

و اصل موضوع که برای آن از تهران به عراق آمده بودند، فراموش شد و پس از شنیدن فرمایشات حضرت آیت الله شاهرودی از خدمت ایشان مرخص شدند و رفتند.

کمک شخص ناشناس به آیت الله شاهرودی

ایشان در زمانی که هنوز وسائل نقلیه موتوری نیامده بود و مردم با اسب و الاغ، رفت و آمد می کردند، در ایام زیارتی مثل اول رجب و نیمه رجب و نیمه شعبان و روز عرفه و گاهی روز عاشورا، صبحانه ساده‌ای که عبارت از نان و جای بود، می خوردند و پیاده عازم زیارت می شدند. از نجف تا کربلا سه کاروانسرای شاه عباسی وجود داشت و این فاصله را به سه قسمت تقسیم و هر قسمت را یک خوان می نامیدند. فاصله خوان سوم تا کربلا سه فرسخ است و مرحوم شاهرودی این مسیر را پیاده طی می کردند.

در مدرسه بزرگ آخوند خراسانی شخصی بود به نام شیخ حسن همدانی، از حاجی زاده‌های همدان که دارای هیكلی درشت و قدی بلند و همچنین وضع مالی خوبی بود و لباسهای مرتبی می پوشید و هر موقع که می خواست به کربلا برود، الاغی کرایه می کرد و به راحتی مسافرتش را انجام می داد.

در یکی از مواقع زیارتی، شیخ حسن نزد آقای شاهرودی آمد و گفت: جناب استاد! من هم می خواهم این بار در خدمت شما و مانند شما با پای پیاده به کربلا بروم!

آقای شاهرودی فرمودند: چون شما به اصطلاح سایه رس هستید و پیاده روی نکرده‌اید، توان نداری تا با من همگام شوید! و چون فاصله نجف تا کربلا تماشش رمل (شن و ماسه) است، بعید می دانم که بتوانید پیاده در این رملها، قدم بردارید!

شیخ حسن گفت: من از نظر جثه از شما قویتر هستم. و اصرار کرد و آقای شاهرودی قبول فرمودند.

روز اول رجب، آن دو پس از صرف صبحانه ساده‌ای، از مدرسه آخوند به طرف خوان اول به راه افتادند. تا یک فرسخ، شیخ حسن جلو می‌رفت و هرچه مرحوم شاهرودی می‌گفت که صبر کنید تا باهم برویم، شیخ حسن قبول نمی‌کرد! و می‌گفت: یا الله! شما راه بیایید! خیال می‌کنید که من نمی‌توانم پیاده روی کنم؟

حدود دو فرسخ که از نجف دور شدند، کم کم شیخ حسن خسته شده و قدم‌هایش کندتر شده بود. ولی آقای شاهرودی که به همان روال سابق حرکت می‌نمود، به او رسید و فرمود: چرا یواش حرکت می‌کنید؟ شیخ گفت: باهم برویم بهتر است! مقداری دیگر رفتند، شیخ حسن عقب افتاد و خسته شد! هرچه مرحوم شاهرودی او را تشویق به حرکت نمود، فایده نکرد و گفت: آقا! واقعا خسته شدم. بهتر است مقداری استراحت کنیم. همان جا نشستند تا آن که ظهر گذشت.

حالا هم گرسنه و هم تشنه بودند و در آن حوالی نه آب بود و نه آبادانی! در این موقع شیخ حسن گفت: دلم درد گرفته است! و اشاره به آقای شاهرودی کرد که قدری دلم را مالش بده! آقا هم مشغول مالش دل ایشان شد که ناگاه شیخ حسن شهادتین را بر زبان جاری نمود و دعوت حق را لایک گفت!

آقای شاهرودی ماند که با این جنازه در بیابان چه کند؟! نه می‌توانست جنازه را رها کند و برود و نه می‌توانست بدون آب و غذا در بیابان بماند! چندین بار جلو کسانی را که با اسب و قاطر در حرکت بودند، گرفت تا شاید بتواند مرکبی گرفته و جنازه را به نجف برگرداند. ولی هیچکدام اعتنائی نکردند! حدود غروب آفتاب شده بود و ایشان متحیر و مضطرب بودند. در همین حال اضطراب و تحیر، صدای شُم اسبی را شنید. چون نگاه

دم با اسب
مه رجب و
عبارت از
ف تا کر بلا
سه قسمت
تا کر بلا سه
د.

شیخ حسن
قدی بلند و
هر موقع که
سافرتش را

آمد و گفت:
مانند شما

ن هستید و
فاصله نجف
نوانید پیاده در

کرد، دید که یک اسب سوار با لباسهای سفید و اسب سفید و یک نیزه هم در دست و شال سبز هم به کمر بسته، به زبان فارسی گفت: آقا سید محسن شاهرودی! چه شده است؟

عرض کرد: من هرچه به این شیخ گفتم: بابا! تو قادر به پیاده روی با من نیستی! به حرف من گوش نکرد و آمد و الان به رحمت خدا رفت. متحیرم که چه کنم و آفتاب هم غروب کرده است و این چهاربادارهای بی مروت هم هیچ اعتنایی ندارند!

اسب سوار گفت: حالا چه می خواهی؟ عرض کرد: یک حیوان برای حمل جنازه به نجف اشرف کافی است! چون زیارت این سفر ما مبطل به مرده کشی شده است!

آن آقا اشاره کرد و یک مرد عرب با الاغ های خود آمد.

اسب سوار گفت: یک حیوان به این سید بده! آن عرب یک الاغ آورد و داد و رفت.

آقای شاهرودی عرض کرد: آقا سید! پول آن چقدر می شود؟ فرمود: پول آن داده شده! عرض کرد: این حیوان را در نجف، به که تحویل دهم؟ فرمود: الاغ را رها کنید! خودش راه را بلد است و می رود! عرض کرد: آقا اسم شما چیست؟

فرمود: «عبدالله بن حسن».

عرض کرد: در کجا می توانم شما را ملاقات کنم؟

فرمود: در پشت شهر نجف، طرف راه مدینه، نزدیک کوره های آجریزی؛ سپس اسب سوار خدا حافظی کرد و رفت.

حالا هوا تاریک شده بود و آقا اسب را نزدیک جنازه آورد و هنگامی که جنازه را بلند کرد، دید مثل یک تخته خشک سبک است! جنازه را بست و

عیا را بر روی آن انداخت و به طرف نجف حرکت کرد.
 حیوان مثل این که می دانست، باید چکار کند! آمد و مقابل غسلخانه ایستاد!

ناگاه صدائی از داخل آمد که: آقا سید محمود! جنازه شیخ حسن را آوردی؟ آقا جواب داد: آری! آوردم. گفت: داخل بیاور! ایشان به تنهایی جنازه را از حیوان پائین آورد و به داخل غسلخانه آورد ولی شخصی را ندید! جنازه را گذاشت و خارج شد و دید حیوان رفته است!

آقا خود را به مدرسه آخوند رساند و قضیه را برای طلاب تعریف کرد. صبح روز بعد همه به طرف غسلخانه آمدند و دیدند که جنازه غسل و حنوط و کفن داده شده و حاضر و آماده برای نماز و دفن است!

جنازه را پس از نماز، در قبرستان وادی السلام دفن کردند و بعد هرچه در محله کوره‌های آجرپزی به دنبال سید گشتند و از شخص عبدالله بن حسن پرسیدند، ساکنان آن محله اظهار بی‌اطلاعی کردند.

امر آیت الله شاهرودی به جتیان

منزلی در نجف اشرف در محله «حویش» بود که مرحوم شیخ هرنندی، واعظ معروف در آن ساکن بود و پس از رحلتش، فرزندان در آن منزل زندگی می کردند.

عده‌ای از جتیان شروع به اذیت و آزار اهل خانه نمودند و ظرف‌های کوچک مثل قاشق و چاقو و غیره را در چاه می انداختند! و سر و صدای مهیبی را به وجود می آوردند که اهل خانه بسته آمده بودند و شکایت این قضیه را به آیت الله شاهرودی نمودند.

ایشان فرمودند: بر سر چاه بروید و بگویید که سید محمود شاهرودی

می‌گوید: از اینجا بروید و شیعیان ما را اذیت نکنید!
همین‌طور عمل کردند و دیگر از آنها خبری نشد!

آیت الله شاهرودی رضایت حاج معین را گرفت

در سالهایی که شهر نجف دارای حصار و دروازه بود، مقابل هر دروازه یک پاسگاه ژاندارمری قرار داشت. در این سالها آب آشامیدنی نجف به وسیله کانال و لوله، از مکینه‌ای در کوفه به نجف منتقل شده و در یک مخزن بزرگ بنام مکینه حاج معین، انبار می‌شد. سپس سقاها با مشک‌های خود، آب این مکینه را به منازل مردم می‌بردند.

«حاج معین بوشهری» که صاحب این مکینه بود، چون دولت عراق مکینه او را غصب کرد، اعلام نمود که راضی نیست شخصی از این آب استفاده کند.

آقای شاهرودی وقتی از این مسأله باخبر شد، هر روز دوبار، یکی قبل از ظهر و یک‌بار بعد از ظهر، به اتفاق پسران خود، از شهر بیرون می‌رفت و ظرف‌های خود را از نهر آبی که در خارج شهر بود، پراز آب کرده و با زحمتی که به خاطر سربالایی بودن مسیر، مضاعف شده بود، آب را جهت مصارف منزلش می‌آورد.

خود ایشان ظرفی مسی را که سی کیلوگرم وزن داشت، بر پشت می‌بست و عبا را روی آن می‌انداخت و آب حمل می‌نمود.

وقتی حاج معین چشمش به این صحنه افتاد، به گریه افتاد و گفت: خدا مرا لعنت کند که باعث شدم سید عالم جلیل و پیرمردی با پسرانش به زحمت و شدت بیافتند! و به آقای شاهرودی گفت: من از مصرف آب توسط شما راضی هستم!

آقا در جواب فرمودند: برای من تنها فایده ندارد! همه اهل این شهر از این آب می‌خورند و وضو و غسل می‌گیرند، و اهالی شهر همه مثل عائله من هستند. یا برای همه راضی باش! و یا من هم مثل دیگران از این آب مصرف نمی‌کنم.

مرحوم حاج معین با گریه جواب داد: به جدّت قسم! راضی راضی هستیم.

بعد از این بود که آقا از این زحمت نجات یافتند.

آقا دارای قلبی رئوف و مهربان بود و رقت قلب ایشان، معروف بود. گاهی اگر برای اهل علم و یا غیر اهل علم، گرفتاری پیش می‌آمد، خیلی ناراحت می‌شدند. اگر خودشان قدرت داشتند، در رفع آن گرفتاری تلاش می‌نمودند و اگر نه به فرزندشان امر می‌کردند که هر طور است ولو با واسطه و تلفن و غیره، رفع گرفتاری او کنند. و اگر باز هم ممکن نمی‌شد، به حرم مطهر حضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام می‌رفتند و دعا می‌کردند و بعد از رفع گرفتاری، احساس آرامش و راحتی می‌نمودند. ایشان خیلی به حضرت سید الشهدا علیه السلام علاقه داشت و در مجالس روضه‌خوانی، از گریه کتان به‌شمار می‌رفت.

در دهه اول محرم، بلکه در همه ماه محرم، او را متبسم نمی‌دیدند و گاهی که برای درس می‌رفتند، اگر در بین راه به مجلس خامس آل عبا علیهم السلام برخورد می‌کردند، اول مجلس عزّا می‌رفتند؛ و بعد سر درس حاضر می‌شدند.

می‌فرمود: اگر روضه‌خوانی بیسواد هم باشد، همین که گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله» اگر شنیدید و از مجلس برخاستید، مثل آنست که بر

ل هر دروازه،
میدنی نجف
نده و در یک
س سقاها با

ن دولت عراق
ی از این آب

ر، یکی قبل از
ون می‌رفت و
ده و با زحمتی
جهت مصارف

شت، بر پشت

فتاد و گفت: خدا
با پسرانش به
صرف آب توسط

علیه آن حضرت قیام نمودید.^۱

۳۳- سید شرف الدین عاملی

دربارهٔ ایثار و جوانمردی او آمده است که ایشان یک روز پس از درس زیارت مرقد امام علی علیه السلام به خانه برمی گشت؛ قبایلی قیمتی از پارچه «کرمود» بر تن داشت. کرمود از بهترین و مرغوبترین نوع پارچه های آن زمان بود که به خاطر گران بودنش، فقط افراد پول دار می توانستند از آن استفاده کنند و اغلب در عیدها و جشنها و مهمانی های خاص و مهم می پوشیدند.

اما شرف الدین که باطنش را به زیورهای معنوی و عبادات و گوهرهای دانش، آراسته بود، ظاهر شکوهمند خود را نیز در حدّ ممکن با پوشیدن لباسهای قیمتی می آراست و این بر شکوه و جلال معنویش می افزود. شرف الدین آن روز قبایلی قیمتی بر تن داشت و به طرف خانه برمی گشت، ناگهان مردی که از اخلاق و جوانمردی شرف الدین آگاهی داشت، در راه به او رسید و سلام کرد.

شرف الدین جواب سلامش را داد و جوابی حال و روزگارش شد. آن مرد به شرف الدین گفت: ببخشید حضرت آقا! قبایلی ندارم و همان طور که خود می بینید، بر روی پیراهن، عبا پوشیده ام، نمی توانم پیش دوستان و آشنایان ظاهر شوم. اگر ممکن است، کمکم کنید تا قبایلی تهیه کنم.

شرف الدین پول اندکی همراه داشت که از قیمت یک قبای معمولی هم

۱- زندگانی مرحوم حضرت آیت الله العظمی حاج سید محمود حسینی شاهرودی رحمته الله

داستان

کمتر بو

یدهم،

دست ز

شر

را در او

بی هیج

شد.

کتاب

س

زیادی

علما

مسا

ر

گفت

است

«واله

تعد

خشت

شا

کمتر بود. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با خود گفت: اگر این پول ناچیز را به او بدهم، نمی‌تواند با آن قیایی بخرد و ناچار می‌شود پرده شرم و حیا را بدرد و دست نیاز به سوی شخص دیگری دراز کند.

شرف الدین پس از تفکری کوتاه سر برداشت و بی‌درنگ قیای قیمتی را در آورد و به آن مرد داد. سپس خود عبا را بر روی پیراهن بلندش پوشید و بی‌هیچ انفعالی، همچنان پرشکوه و با وقار، با گام‌های سنگین راهی خانه شد.

کتاب المراجعات و گرایش عالمان سنی به تشیع

سید شرف الدین کتابی بنام «المراجعات» دارد که باعث هدایت افراد زیادی شده است از جمله: استاد شیخ محمد مرعی الامین سوری، از علمای بزرگ و مدرسان و نویسندگان نامدار اهل سنت بود. او در یکی از مساجد «حلب» تدریس می‌کرد.

روزی یکی از شاگردانش کتابی را در نهایت احترام و ادب به او داد و گفت: حضرت استاد! این کتاب را ببینید، اگر مانعی ندارد و برای من مفید است، آن را بخوانم.

شیخ محمد مرعی، کتاب را گرفت و نگاهی به آن انداخت؛ «المراجعات، تألیف سید عبدالحسین شرف الدین موسوی».

اسم کتاب را زیاد شنیده بود، ولی مثل بیشتر عالمان سنی از سر تعصب، هرگز آن را نخوانده بود، بلکه حتی از شنیدن اسم کتاب و مؤلف آن، خشمگین می‌شد!

همین که کتاب را دید و شناخت، به خشم آمد و پرخاش کرد و کتاب را به شاگردش داد و با لحن تندی به وی گفت:

از درس و
از پارچه
نه‌های آن
ستند از آن
من و مهم

و گهرهای
با پوشیدن
افزود.

طرف خانه
بن آگاهی

شد.
می ندارم و
توانم پیش
قیایی تهیه

معمولی هم

آیا خجالت نمی‌کشی که کتاب یک عالم شیعه که ما او را گرامی می‌دانیم، پیش من می‌آوری و نشان می‌دهی و برای مطالعه آن از من اجازه می‌خواهی؟

شاگرد با متانت و آرامی گفت: حضرت شیخ! من که جسارتی نکردم فقط می‌خواستم از شما اجازه خواندن کتاب را بگیرم، اگر می‌فرمودید که مطالعه آن صلاح نیست، من اطاعت می‌کردم! با این حال اگر گستاخی کردم، پوزش می‌طلبم.

شیخ محمد از مشاهده ادب این شاگرد، از آن رفتار تعصب‌آمیز و خشمگین خود شرم‌زده شد و آتش غضبش فرو نشست.

آنگاه برای جبران آن عمل شرم‌آور و غیر منطقی خویش، گفت: مانعی ندارد، کتاب را به من بدهید تا امشب آن را مطالعه کنم و فردا صبح نظرم را به شما اعلام می‌کنم که آن را بخوانید یا نه!

شیخ با خود گفت: کتاب را می‌برم و امشب نگاه می‌دارم و فردا می‌آورم و به صاحبش می‌دهم و می‌گویم خواندن آن صلاح نیست!

آنگاه کتاب را گرفت و با خود به منزل برد و به گوشه‌ای انداخت.

شب فرا رسید. شیخ کاری نداشت و هنوز در اثر رفتار ناشایست خود با شاگردش، ذهنش معشوش بود و بار پشیمانی هر لحظه بر دوش و وجدانش سنگینی می‌کرد و آزارش می‌داد...

پاسی از شب گذشت؛ فکر شیخ درگیر خاطره تلخ آن روز بود که ناگهان نهیب وجدان در درونش طنین انداخت: هان!... چرا این اندازه تعصب خشک و احمقانه؟!... امشب که کاری ندارم، چرا کتابی را که تاکنون ندیده‌ای و فقط یک امشب در این خلوت آرام شبانه، در اختیار توست، نمی‌خوانی تا بدانی که چیست؟

چرا نفس تو، همچون شیطان که از بسم الله بگریزد، از شنیدن اسم «المراجعات» می‌گریزد و می‌ترسد و به خشم می‌آید؟ از چه می‌ترسی؟

این ندا چندین بار، همچون امواج خروشان و توفنده دریا، از اعماق وجدان شیخ محمد برخاست و بر دیوار دلش برخورد و تکانش داد...

بالاخره شیخ محمد در دل آن شب تاریک، که سکوت بر همه جا سایه گسترده بود، با ندای وجدانش از بستر سنگین تعصب برخاست و کتاب المراجعات را برداشت و باز کرد و از اول آن شروع به خواندن کرد.

در همان ابتدای مطالعه دریافت که معرکه است! چه کتابی! علم و تحقیق و ایمان و ادب و منطق در آن موج می‌زند، دریایی است عمیق و زلال و پُر از گوهرهای درخشان علم و ایمان و هنر و کمال...

شیخ محمد، حریصانه خود را به این دریا زد و تمام افکارش را به امواج مطالعه روح‌نواز کتاب سپرد و یا به پای مطالب ناب آن حرکت کرد و خواندن کتاب چنان او را از خود و جهان خارج از کتاب، غافل کرده بود که صدای اذان صبح او را به‌خود آورد و از پنجره به بیرون نگاه کرد که صبح دمیده بود. دیگر بازی تمام شده بود، با تمام شدن شب، در امتداد مطالعه المراجعات، پرده‌های تعصب و گمراهی نیز از جلو چشم دل او کنار زده می‌شد...

حقیقتی را که عمری در پی آن بوده ولی بر اثر انحراف راه و تاریکی جهل و تعصب، رفته رفته زاویه گمراهیش بیشتر و بیشتر، و خودش از آن حقیقت گمشته، دورتر می‌شده است، اکنون در این صبح بیداری آفتاب هدایت از افق المراجعات بر دمیده و آن را روشن کرده است و او آن حقیقت را می‌بیند و دیگر راه را از چاه، باز شناخته است.

دیگر شکی نداشت که راهی را که پیموده، جز ضلالت و خطا نبوده

است. بدین گونه دل شیخ محمد مرعی، در هنگام صبح به نور حقیقت تشیع روشن گشت، و به آن ایمان آورد و شیعه شد، و ارادت به آستان اهل بیت علیهم السلام پیدا کرد. آنگاه کتاب المراجعات را به برادرش «شیخ احمد» که او نیز از علمای سخت متعصب سنی بود، داد و گفت: این کتاب را بخوان و حقیقت را دریاب!

برادرش نگاهی به کتاب کرد، سپس به شیخ محمد، گفت: آن را از من دور کن!

شیخ محمد گفت: آن را بخوان ولی به گفته اش عمل نکن! اما خواندنش ضرری ندارد.

شیخ احمد کتاب را با بی اعتنایی گرفت. باز نمود و با دقت کامل شروع به خواندن کرد.

بلی، کتاب آن چنان اثری کرد که شیخ احمد را نیز از اعماق تیره و تاریک گودال تعصب و گمراهی درآورد و به روشنائی آفتاب هدایت تشیع رساند. بالاخره شیخ محمد و برادرش شیخ احمد، هر دو آیین تشیع اثنی عشری (دوازده امامی) را بر حق و صواب یافتند و شیعه شدند، و مذهب پیشین خود را ترک نمودند.

اما ماجرا در اینجا تمام نشد، کم کم خبر شیعه شدن آن دو برادر عالم و روحانی، در شهر انطاکیه سوریه پیچید. مردم دسته دسته به نزد آنها می آمدند و علت شیعه شدنشان را می پرسیدند. آنان نیز مطالب کتاب المراجعات را بر مردم عرضه می کردند.

در پی این حادثه شگفت انگیز، افراد زیادی در سوریه، لبنان، ترکیه و... توسط این دو برادر، راه هدایت را یافته و به حقیقت پیوستند و مذهب شیعه را انتخاب کردند.

بعدها استاد محمّد مرعی الامین، کتابهای فراوانی در زمینه ترویج مذهب تشیع نوشت. مانند کتاب «رحلتی من الضلال الی الهدی» و «سبل الانوار» و...

فرار افسر فرانسوی

درباره شجاعت سید شرف الدین آمده است که: در جریان مبارزاتش علیه اشغالگران فرانسوی، طوماری نوشت و از شیعیان سرشناس صور خواست تا آن را امضا کنند. یکی از مواد طومار این بود: «ما حکمران فرانسوی نمی خواهیم».

مردی خبیث و مزدور، جریان را به حاکم اجنبی صور اطلاع داد. یک روز از روزهایی که سید مشغول تهیه همان طومار بود، یک افسر فرانسوی، همراه مترجمی به طور ناگهانی، وارد خانه شرف الدین شد و به طرف طومار رفت تا آن را بردارد، شرف الدین فوری برخاست و طومار را برداشته در دست خود گرفت.

افسر فرانسوی پیش رفت تا طومار را از او بگیرد، که شرف الدین لگدی محکم به او زد و او را به سویی پرتاب کرد، به طوری که اسلحه آن افسر افتاد و سید پرید و اسلحه را برداشت و لوله آن را بر روی بینی افسر گذاشت. افسر به دست و پا افتاد و شروع به التماس و زاری نمود که: به من رحم کنید. شرف الدین چون این گونه دید، افسر ذلیل شده فرانسوی را رها کرد. خبر واقعه به گوش مردم صور رسید. مردم آشفته و عاصی به خانه او آمدند.

افسر فرانسوی هم پا به فرار گذاشت. زنان محله در حین فرار افسر مذکور، او را با سنگ دنبال نموده و تا مقر حکومتی، او را تعقیب نمودند.

این جریان باعث شد تا حاکم فرانسوی صور، خود برای عنبر خواهی / شرف الدین، به حضور او بیاید.

سید شرف الدین و روشنفکر

روزی سید شرف الدین در مصر مشغول سخنرانی بود. شخصیهایی سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی، هم بودند. از جمله نویسنده و روشنفکر مشهور مصری بانو «سیده فاطمه الیوسف»، مدیر مجله «روز الیوسف» نیز حاضر بود و از سخنان شیوا و دلنواز سید، شگفت زده شده بود. پس از پایان سخنرانی شرف الدین، فاطمه الیوسف، پیش آمد و زبان به تقدیر و تحسین شرف الدین گشود و دست خود را طبق رسوم روشنفکران غیر مذهبی به سوی شرف الدین دراز کرد تا با او دست بدهد. شرف الدین یک لحظه مردّد ماند که اگر دست دهد، مرتکب عمل خلاف شرع اسلام می شود و این گناه است، و اگر دست ندهد در روحیه این زن روشنفکر پر عاطفه و حسّاس، تأثیر نامطلوب خواهد گذاشت. چون این زن ادیب و روشنفکر، از احکام حلال و حرام اطلاعی ندارد... پس بی درنگ دست خود را از زیر عبا به سوی آن زن دراز کرد و با عبا دست داد. چهره فاطمه الیوسف، از این حرکت عجیب شرف الدین، متغیّر شد و آثار ناراحتی و دلگیری در صورت و چشمانش ظاهر شد. شرف الدین از تغییر چهره و نگاه آن زن، فهمید که او ناراحت و آزرده است.

لذا گفت: بانو! ناراحت نباشید که چرا من دستم را به دست شما نزددم. چون وضو داشتیم و بر اساس نظر فقهی برخی از مذاهب اسلامی، لمس نمودن دست زن نامحرم، وضو را باطل می کند، بدین خاطر من از زیر عبا با

داستان

شما

فا

طبیعی

سخن

د

سید

مجا

ر

نظر

دراو

و

تش

ک

و

را

شما دست دادم!

فاطمه الیوسف با شنیدن این مطلب، تبسم کرد و رنگ چهره‌اش طبیعی گشت و سپس با تشکر و تحسین، از سید خداحافظی کرد و رفت.

سقاوت و زیرکی سید

درباره سقاوت او می‌نویسند: یک‌روز «امیر کامل بیک اسعد»، به‌دیار سید آمد. شرف الدین برخاست و خود به استقبال آن مبارز راه آزادی و مجاهد هم‌زم خود شتافت.

ساعتی درباره مسائل گوناگون سیاسی و اجتماعی لبنان، گفتگو و تبادل نظر کردند. آنگاه امیر اسعد، هنگام رفتن، سیصد لیره عثمانی از جیب خود درآورد و در مقابل سید گذاشت.

شرف الدین پرسید: این چیست؟

گفت: من این مقدار پول به‌شما بدهکار هستم.

سید گفت: از چه بابت؟

امیر گفت: اگر در خاطره شریف باشد، زمانی که ما هر دو در دمشق بودیم و من دستم تنگ شده بود، شما این مقدار پول به‌من دادید، و اکنون با تشکر از لطف شما، قرض خود را می‌پردازم.

سید گفت: نه نه! هرگز قبول نمی‌کنم. مثل این بود که خودم آن را خرج کرده‌ام.

امیر اسعد اصرار کرد، ولی سید قبول ننمود. بالاخره امیر پول را برداشت و خداحافظی نمود و رفت؛ اما در فکر این بود که به‌نحوی پول را بازگرداند. مدتی بعد دوباره امیر اسعد به‌دیار سید آمد و در اثنای گفتگو، برگه‌ای را از جیبش درآورد و به سید داد.

شرف الدین پرسید: این چیست؟ گفت: وقفنامه. سید گفت: وقفنامه چیست؟ برای چیست؟

گفت: قطعه زمینی را برای فرزند ارشد شما که در نجف تحصیل می‌کند، وقف کرده‌ام. خواهش می‌کنم این هدیه ناچیز را از من قبول کنید! شرف الدین فهمید که هدف او چیست. لذا نگاهی مهرآمیز به امیر کرد و گفت: شرایط این وقف کامل نیست، زیرا باید شخص واقف، موقوفه را به کسی که برای او وقف شده تحویل دهد. در حالی که نه شما تحویل داداید و نه فرزند من تحویل گرفته است، پس وقف شما کامل نیست، برگه را بردارید.

امیر اسعد در حالی که از عظمت روح سید شگفت زده شده بود، با او خداحافظی کرد و رفت.

اقامة نماز جماعت در مسجدالحرام

درباره اقامة نماز جماعت در مسجدالحرام به وسیله سید شرف الدین آمده است: حج سال ۱۳۴۰ هجری قمری، از با شکوهترین مراسم حج بود که تاریخ به یاد دارد.

به تقاضای ملک حسین، نماز جماعت در مسجدالحرام، به امامت شرف الدین برپا شد. و این اولین نماز جماعتی بود که به وسیله یک عالم شیعه در مسجدالحرام برگزار می‌شد. و شرف الدین نخستین عالم شیعی است که در مسجدالحرام نماز جماعت اقامه کرد و همه مسلمانان مکه، شیعه و سنی پشت سر او نماز خواندند.

به خاطر این نماز جماعت، حج شرف الدین تا سالها بعد، زبانزد خاص و عام، در بین شیعیان و سنیان عالم بود.

سیاست و هوش سید شرف الدین

درباره سیاست و هوش و کیاست او می‌نویسند: مسیحیان صور به‌مناسبت ورود اسقف جدیدی به صور، جشنی با کمک دولت برگزار کردند و قصدشان این بود که اتحاد خود را در مقابل کوششهای مثبت شرف الدین در راه ایجاد وحدت امت اسلام، به رخ بکشند!

در همان ایام، یک جوان سنی صوری، که در جامع‌الازهر مصر درس خوانده بود، به صور بازمی‌گشت. شرف الدین مطلع شد و مردم مسلمان جبل عامل را دعوت کرد و جشن مفصلی برپا نمود و مردم را سی کیلومتر به استقبال آن جوان سنی برد و تا مرزهای فلسطین به پیشواز او رفت.

بدین‌گونه یک‌بار دیگر، نور وحدت امت محمد^{صلی الله علیه و آله} تجلی کرد و همه را به حیرت انداخت و دشمنان و بدخواهان را بیش از پیش، به وحشت و انزوا کشاند.^۱

۳۴- حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی

حاج میرزا جواد آقا، پسری داشت که شمع فروزان شبستان خانواده بود. در روز عید غدیر که ایشان در منزل جلوس کرده و قشربهای مختلف مردم به زیارتشان می‌آمدند، خادمه منزل کنار حوض می‌آید و ناگاه چشمش بر پیکر بی‌جان پسر، که بر روی آب بوده، می‌افتد و بی‌اختیار فریاد می‌زند. اهل خانه که از اندرون با صدای خادمه، بیرون می‌آیند، با این منظره دلخراش مواجه می‌شوند. همه فریاد می‌کشند و شیون سر می‌دهند.

سیره علما
و قفنامه

تحصیل
بول کنید!
امیر کرد
قفقه را به
داده‌اید و
برگه را

بود، با او

بالدین
حج بود

امامت
ک عالم
شمعی
ن مکه

خاص و

مرحوم ملکی ناگاه متوجه شیون می شود. از اطاق خود بیرون می آید و می بیند جنازه پسرش کنار حوض گذاشته شده است رو به زنها کرده و خطاب می کند: ساکت! همگی سکوت می کنند و سکوت همچنان ادامه می یابد تا آن که مرحوم ملکی از همه مهمانان پذیرائی می کند و طبق معمول همه ساله، عده ای از آنان نهار را در منزل ایشان صرف می کنند پس از پایان یافتن غذا که عازم رفتن می شوند، به چند نفر از خواص مهمانان می فرماید: شما اندکی تأمل کنید، با شما کاری دارم. و آنگاه که سایر مهمانان بیرون می روند، ماجرا را بازگو می کند و از آنان برای مراسم تجهیز فرزند از دست رفته کمک می گیرد.^۱

۳۵- حاج سید احمد کربلائی نجفی

سید در جاهای خلوت نماز می خواند و از اقتدای مردم دوری می جست و زیاد گریه می کرد، به طوری که حتی در نماز نمی توانست از گریه، خودداری کند و بی اختیار می گریست. به خصوص در نوافله های شب. سید علی قاضی شاگرد آن مرحوم می گوید: شبی از شبها را تنهائی در مسجد سهله می گذرانیدم. نیمه شب، شخصی آمد و در مقام ابراهیم علیه السلام ایستاد و بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب، در سجده بود. آنگاه رفتم و دیدم که او آقا سید احمد کربلائی بکاء علیه السلام است. از شدت گریه خاک سجده گاه، گل شده بود.

صبح که شد، اورفت و در حجره مدرسه نشست و چنان می خندید که صدای او به بیرون مسجد می رسید!^۲

۱- سیمای فرزنانگان، ص ۶۷.

۲- سیمای فرزنانگان، ص ۲۷۴.

۳۶ - مرحوم ملا عبدالله شوشتري

او خطاب به پسرش می‌فرمود: پسر من! از آن هنگام که اساتیدم، به من فرمودند به رأی خودت عمل کن و اجازهٔ اجتهادم دادند، تاکنون مرتکب کار مباح و مکروه نشده‌ام، حتی در مورد خوردن، آشامیدن، خواب و....^۱

۳۷ - سید مهدی بحر العلوم

نقل شده است که روزی حاکم بروجرد به‌دیدار پدر سید بحر العلوم رفت. بعد از ملاقات و در هنگام مراجعت، در حیاط خانه چشمش به بحر العلوم که کودکی بود، افتاد. پدر سید او را به حاکم معرفی نمود و حاکم ایستاد و اظهار مهربانی زیادی نسبت به سید کرد و رفت.

بعد از رفتن حاکم، سید نزد پدرش رفت و گفت: باید مرا از این شهر ببری که می‌ترسم به هلاکت بیافتم!

پدرش سبب را پرسید و سید گفت: زیرا از وقتی که حاکم نسبت به من محبت نمود، قلبم به او مایل شده است و آن بغض و دشمنی که باید نسبت به حکام ظالم داشته باشم، ندارم! دیگر اینجا جای ماندن نیست. و به این دلیل سید از بروجرد هجرت نمود.^۲

خصوصیات علامه بحر العلوم

درباره او این چنین گفته‌اند:
از خصوصیاتش، کم سخن گفتن بود، مگر در مسائل علمی و یا در ذکر و

۲ - سی‌ای فرزنانگان، ص ۱۰۹.

۱ - همان، ص ۱۰۶.

نام خدا. اغلب در حال اندیشه و سکوت و یاد خدا بود و بیشتر نگاه خود را به زمین، خیره می ساخت و به طرف بالا نگاه نمی افکند.

وقتی در میان مردم می نشست مثل اینکه در نماز، و در حال تشبیه است و دستهای مبارکش را بر رانهایش می گذاشت. وقتی از او سؤال می شد، برای جواب دادن، صورت را بالا می آورد و با چشمهای پر محبت به سؤال کننده نگاه می کرد و جواب می داد.

ملاقات کننده هرگز از دیدار وی سیر نمی شد و همیشه آرزوی دیدار دوباره می کرد.

هنگام راه رفتن، به طرف راست و چپ نگاه نمی کرد و اگر کسی همراه او می خواست راه برود، توجه نمی کرد که او کیست؟ نظر و نگاه او فقط برای کارهای ضروری و لازم بود.

از نظر عظمت و مهابت، در مرتبه ای بود که مردم نمی توانستند، مسائل خود را به سادگی با او در میان بگذارند تا این که سید بزرگوار تبسم می کرد. وقتی لبهای او تکان می خورد و سخن مانند مروارید از دهان مبارکش می ریخت، انسان را به یاد خدا و آخرت می افکند.

دوستان و همراهانی داشت که مسائل را مطرح می کردند. اگر کسی از ابهت سید، نمی توانست حرف بزند، سید اشاره به همراهان می فرمود، تا سؤال آن شخص را مطرح کنند.

عبادات و مناجات بحر العلوم را باید از مسجد و حرم نجف و مسجد کوفه پرسید.

او می کوشید، قدم در جای پای مولای متقیان بگذارد. علی وار در مسجد کوفه مناجات می کرد. صدای نجوای سینه سوز او برای دوست دارانش، شنیدنی بود. در مناجاتها بر خود می پیچید، گویا خطاب

پیامبر ﷺ به ابوذر را می شنید که:

«ای اباذرا! خدا را چنان عبادت کن که او را می بینی. اگر

تو او را نبینی، او تو را می بیند.»

او کارها و ساعات کار را تقسیم نموده بود. وقتی سیاهی شب همه جا را فرا می گرفت، مقداری از شب را صرف تحقیق و آماده کردن مقدمات درس و بحث می کرد.

بعد از آنکه چشمها به خواب می رفتند، این انسان کامل، با خدای خود، راز و نیاز می کرد. از تمام مسائل مادی دست می کشید و به طرف مسجد کوفه می رفت. گاهی نصف شب و گاهی در وقت طلوع فجر، به آنجا می رسید و....^۱

۳۸ - حاج امام قلی نخجوانی

او که در اخلاقیات و معارف الهیه، مراتب استكمال را طی می کرد، می گوید: پس از آن که به سنّ کهولت و پیری رسیدم، شیطان را دیدم که هر دوی ما، بالای کوهی ایستاده ایم! من دست خود را بر محاسن خود گذارده و به او گفتم: مرا سنّ پیری و کهولت فرا رسیده، اگر ممکن است از من درگذر! شیطان گفت: این طرف را نگاه کن! وقتی نظر کردم، درّه بسیار عمیقی را دیدم که از شدت خوف و هراس، عقل انسان مبهوت می ماند!

شیطان گفت: در دل من، رحم و مروت و مهر قرار نگرفته است. اگر چنگال من بر تو بند گردد، جای تو در ته این درّه خواهد بود که تماشا می کنی!^۲

سیوه علما

نگاه خود را به

حال تشنه

از او سوال

پر محبت به

آرزوی دیدار

کسی همراه او

او فقط برای

بستند، مسائل

تبسم می کرد

ان مبارکش

اگر کسی از

می فرمود، تا

جف و مسجد

رد. علی وار در

سوز او برای

۳۹- وحید بهبهانی

یک نفر تاجر، یک قطعه پارچهٔ ارزشمند برای ایشان آورده بود و چون می‌دانست که وحید بهبهانی از کسی چیزی قبول نمی‌کند، دنبال این بود که به وسیله‌ای این هدیه را به ایشان بدهد.

به او گفتند که: ملا رضای استرآبادی مورد توجه آقا است و اگر او را واسطه کنی، شاید آقا قبول کند.

تاجر نزد ملا رضا آمد و با اصرار و پیشنهاد این که اگر کاری کردی که آقا قبول کرد، یک تکه پارچهٔ قبا هم به خودت می‌دهم، او را راضی کرد.

ملا رضا می‌گوید: هدیه را گرفتم و در حالی که هوا گرم بود، به سویی منزل آقا شتافتم و در زدم.

جناب وحید در حالی که با پیراهن عربی و شب‌کلاه بود، پشت در آمد و در را باز کرد. من با خجالت گفتم: مردی مؤمن و صالح، پارچه‌ای به عنوان هدیه با خود آورده و آرزو دارد که شما آن را بپذیرید!

هنوز سخن من تمام نشده بود که آقا شدیداً ناراحت شد و با غضب فرمود: پنداشتم که در این هوای گرم، کار خود را رها کرده‌ای و مرا نیز از تحقیقات علمی بازداشتی، تا مشکل علمی را حل کنی! این بگفت و به سرعت در را به هم زد!

من دست پاچه شده و فوراً گفتم: آقا! عرض دیگری هم دارم!

آقا در را باز کرد و فرمود: چه چیز است؟

گفتم: آن مرد قول داده که اگر شما این صله را بپذیرید، هدیه‌ای هم به من بدهد! راضی نشوید که از دستم برود.

چون این سخن را شنید، خندید و فرمود: فرزندم! درس بخوان و وقت و

فرصت خود را صرف این کارهای بیهوده مکن! سپس آن هدیه را قبول کرد و فرمود: به شرط این که دیگر از این شفاعتها نکنی!

۴۰- سید ابوالحسن اصفهانی

درباره سخاوت او نوشته‌اند:

در یکی از روزها به او گفتند: شخصی محتاج و نیازمند است.

سید گفت: پس چرا نیاز خود را بر من عرضه نمی‌کند؟

گفتند: شرم و حیا مانع این کار است.

فرمود: آیا از من که پدرش هستم، شرمگین است؟! در صورتی که

سزاوار است، از بدهکارهای خویش که ممکن است بدهی خود را طلب

کنند و به او ناسزا بگویند، خجالت نکشد.

زیرکی آیت الله اصفهانی

درباره کیاست و درایت او آمده است:

آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی، یکی از نمایندگان را برای هدایت

مردم به طرف شمال عراق فرستاد و او به یکی از روستاهای آن منطقه

رفت. وقتی بزرگ قبیله از وجود او آگاه شد، با وی به مخالفت برخاست و او

را در تنگنا قرار داد، به گونه‌ای که وی تصمیم گرفت برای در امان ماندن از

آزارش به پاسگاه پناهنده شود.

اما پاسگاه پلیس هم از همکاری با وی سرباز زدند و گفتند: به شرطی با

تو همکاری می‌کنیم که از آیت الله اصفهانی بخواهی با وزیر کشور تماس

بگیرد و وزیر هم بهما دستور مقابله را بدهد.

نماینده سید هم به نجف برگشت و حوادث پیش آمده را به اطلاع رساند.

سید فرمود: راه حلّ بهتری هم وجود دارد. آنگاه نامه‌ای برای بزرگ قبیله نوشت و به همراه آن مبلغ ۵۰۰ دینار نیز به وکیل داد تا به او دهد. وکیل سید با نامه و پولها به نزد رئیس قبیله رفت و به او تسلیم نمود. وقتی رئیس قبیله نامه را خواند و پولها را دید، برق شادی در چشماهش زد. گرفتگی صورتش، برطرف شد و تصمیم گرفت که به همراه قبیله، علاوه بر حضور در مجلس نماینده آیت الله، در نماز جماعت او هم شرکت نماید. بدین ترتیب، خود و افراد قبیله‌اش، از طرفداران آیت الله اصفهانی شدند. همچنین در مورد دیگری آمده که بزرگ قبیله‌ای با نماینده اعزامی آیت الله مخالفت کرد و به مردم گفت: هر که در نماز جماعت وکیل سید شرکت کند، از آب آشامیدنی محل که منحصر به یک چشمه بود و آن هم در اختیار بزرگ قبیله بود محروم می‌شود.

ولی وقتی وکیل سید به نجف رفت و با هدیه مخصوص سید که شامل یک پوستین گران قیمت و ده لیره طلا بود، به نزد بزرگ قبیله بازگشت و آنها را به او داد، بزرگ قبیله بسیار خوشحال شد و در همان مجلس در حالی که به پوستین اهدائی سید، فخر می‌کرد، به اهالی اعلام نمود که: هر که در نماز وکیل آیت الله اصفهانی حاضر نشود و در مجلسش حاضر نگردد، از آب آبادی محروم می‌شود!

انعکاس فتوای سید

همچنین آمده است که ایشان فتوا داد که قمه و زنجیر زنی و کوبیدن

داستانها
طبلها و
حرام اس
چون
عقاید ب
باعث ب
شا
به نام
اصفها
بود، ج
زبانتم
دست
آن را
می
نکو

اس
بر
م

طبل‌ها و برخی اعمال دیگر که در محرم مرسوم بود، از نظر شرع اسلام حرام است.

چون این فتوا به سنت عامه مردم در محرم پشت پا می‌زد، و از طرفی با عقاید بسیاری از دانشمندان و متفکران آن زمان، هماهنگی نداشت، باعث به وجود آمدن اختلافات شدید می‌شد.

شاید شدیدترین برخوردی که در این زمینه با سید شد، از طرف فردی به نام «سید صالح حلّی» بود. سید صالح یکی از طلاب معاصر آیت الله اصفهانی و حافظ قرآن و نهج البلاغه و مشهورترین خطیب شهر نجف بود، جاذبه کلام او، چون سحر، هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. او با زبانش هرچه را که می‌خواست، به شنوندگانش القا می‌کرد، و آنان را دستخوش عقاید و افکار خویش قرار می‌داد. با هرکه و هرچه موافق بود، آن را می‌ستود و از طرفی مخالفانش را به شدت مورد هجو و تمسخر قرار می‌داد. گاهی دوستان و حتی علما و دانشمندان بزرگ اسلامی را نیز نکوهش می‌کرد.

روی همین جهت، همگان از او سخت وحشت داشتند و سعی می‌کردند اسباب ناراحتی و گرفتگی خاطر وی را فراهم ننمایند. چون در این صورت، بر فراز منابر و حسینیه‌ها و تکایا، مورد هجو و مذمت سید صالح واقع و رسوا می‌شدند.

اما آیت الله اصفهانی از اینان نبود. اگرچه وی پس از صدور این فتوا، مورد حملات سخت سید صالح قرار گرفت و او بر فراز منابر آیت الله را به انواع و اقسام زشتیها چه با تصریح و چه با کنایه متهم می‌کرد و برای شکستن آبروی آیت الله، خطابه‌های غزائی ایراد کرد. اما آیت الله همچنان بر عقیده خود باقی بود. اما برای اینکه شرّ چنین افرادی را از سر اسلام و

ه علما

اطلاع

بزرگی

دهد.

م نمود

مهایش

، علاوه

تمایذ و

شدند.

عزازی

ل سید

و آن هم

به شامل

ت و آنها

حالی که

ه در نماز

د، از آب

کوبیدن

مسلمین باز کند، فقط اعلام کرد که سید صالح فاسق است و شناسان سخنرانی او برای مردم حرام است.

فتوای سید کار خود را کرد و این فتوا همه جا صدا نمود و دهان به دهان پیچید. نه تنها در میان اهل علم، بلکه در میان مردم هم اثر کرد.

سید صالح که در صدد ترور شخصیت آیت الله بود، خود ترور شخصیتی شد و مردم از او فاصله گرفتند و خلاصه سید صالح منزوی شد. او هر چه تلاش کرد تا از این وضع نجات یابد، ره به جایی نبرد. بالاخره چاره را در این دید که برای خارج شدن از این انزوا، از آیت الله عذرخواهی کند و چون دیگر برای خود وجهه‌ای نمی‌دید، دست به دامان اعیان و اشراف و بزرگان «حله» شد. آنها نزد آیت الله شفاعت کردند و حتی سید را بر پاهای آیت الله افکندند، ولی آیت الله از نظر خود برنگشت، زیرا چنین فردی که در ناسازبایه علما و دانشمندان پروا نداشت و حتی آیت الله خراسانی را مورد هجو و ناسزا قرار داده بود، باید از جامعه مسلمین منزوی شود. و چنین شد.

ارادت سید به امام عصر (عج)

بعد از شهادت فرزندش سید حسن، آیت الله تصمیم گرفت که از امر ریاست و مرجعیت کناره‌گیری کند و از مردم انزوا بگیرد؛ و در منزل خویش را بر روی خودی و بیگانه ببندد.

اما ناگاه نامه‌ای از ناحیه حضرت ولی عصر (عج) برای وی صادر شد. این توفیق به وسیله «ثقة الاسلام حاج شیخ محمد کوفی شوشتری» که متجاوز از چهل مرتبه به مکه مشرف شده بود، برای آیت الله اصفهانی فرستاده شد.

متن آن نامه شریف این گونه بود:

شرفیاء

همچ

یکی

را انکار

اثبات و

سید ابوا

نوشت:

بحر

مشرف

بح

جوابی

سی

بع

مهمان

پسرش

پسرش

رو

«أَوْخَصْ نَفْسَكَ وَاجْعَلْ مَجْلِسَكَ فِي الدَّهْلِيزِ وَأَقْبِضْ حَوَائِجَ النَّاسِ، نَحْنُ نَنْصُورُكَ.»

خود را به راحتی در اختیار مردم بگذار، محل نشستن خود را در دهلیز (دالان) منزلت قرار بده، نیازمندی‌های مردم را برطرف کن، ما هم یاریت می‌نمائیم.

شریفایی آیت الله اصفهانی به خدمت امام عصر (عج)

همچنین در این مورد داستان دیگری است که:

یکی از علمای زیدیه، به نام «بحرالعلوم یمنی»، وجود امام عصر (عج) را انکار می‌کرد. او با علما مکاتبات فراوانی کرد و هرچه آنها جوابهایی در اثبات وجود امام عصر (عج) اقامه کردند، قانع نمی‌شد، تا اینکه نامه‌ای برای سید ابوالحسن اصفهانی نوشت و جواب قاطعی خواست. سید در جواب نوشت: باید جواب شما را حضوری بدهم، شما به نجف بیایید.

بحرالعلوم یمنی با پسرش سید ابراهیم و چند تن از مریدانش به نجف مشرف شدند. علما نجف با وی دیدار نمودند و سید هم از وی دیدن نمود. بحرالعلوم عرض کرد: من به دعوت شما به این مسافرت آمده‌ام و حال، جوابی را که وعده فرمودید، بدهید.

سید گفت: بعد از دو شب به منزل من بیایید.

بعد از دو شب، به منزل سید رفتند. پس از صرف شام و رفتن اکثر مهمانها و گذشتن از نیمه شب، سید به خادمش گفت: به بحرالعلوم و پسرش بفرمائید که از خانه بیرون بیایند. سپس سید به اتفاق بحرالعلوم و پسرش به محل نامعلومی رفتند.

روز بعد پسر بحرالعلوم در پاسخ چند نفر که دیشب چه شد؟ جواب داد

که بحمدالله به حقیقت رسیدیم و شیعه دوازده امامی شدیم. زیرا آیت الله، پدرم را به محضر امام عصر (عج) برد.

بعد جریان را این گونه تعریف کرد: ما از منزل که بیرون آمدیم، نمی دانستیم به کجا میرویم. تا اینکه از شهر خارج شده و وارد قبرستان وادی السلام شدیم. در مقام امام مهدی (عج)، سید از چاه آب کشید و وضو گرفت در حالی که ما به او می خندیدیم.

آنگاه سید وارد مقام شد و چهار رکعت نماز خواند و کلماتی را گفت. ناگاه دیدم آن فضا روشن گردید. پس پدرم را طلبید. وقتی پدرم وارد آن مقام شد، طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد و ناله ای کرد و بی هوش شد. من رفتم و دیدم که سید شانه های پدرم را مالش می دهد تا بهوش آید.

وقتی برگشتیم، پدرم گفت: حضرت ولی عصر حجة بن الحسن عسگری (عج) را زیارت کردم و شیعه اثناعشری شدم.

بعد از چند روز، بحر العلوم به یمن مراجعت کرد و چهار هزار نفر از مریدان یمنی خود را شیعه اثناعشری کرد.^۱

۴۱- محمد تقی بهلول

او خود درباره مبارزاتش می گوید: وقتی با مادرم به کربلا مشرف شدیم، در ماه شعبان به درخواست آیت الله اصفهانی، از شب اول تا شب نیمه شعبان بعد از نماز آیت الله، منبر می رفتم و آقا هم پای منبر می نشستند. بعد از آن، آیت الله اصفهانی از من خواستند تا در نجف هم ده روز بعد از

نماز، منبر بروم. که این کار هم انجام شد.
سپس آیت الله نائینی از من خواستند که ده شب بعد نماز ایشان، منبر بروم که آن هم عملی شد.

رهنمود آیت الله اصفهانی به پهلوی

در یک ملاقات خصوصی، آقای سید ابوالحسن اصفهانی از من پرسیدند: شما برای زیارت کربلا آمده‌ای یا برای درس؟
گفتم: برای زیارت. ولی می‌خواهم بعد از برگرداندن مادرم به وطن، برای درس خواندن برگردم. چون دوره سطح را خوانده‌ام و احتیاج به خواندن درس خارج دارم تا مجتهد شوم.
فرمود: از کی تقلید می‌کنی؟
گفتم: از شما.

فرمود: به فتوای من، امروز درس خارج خواندن و برای اجتهاد کوشش کردن، برای تو حرام است، و منبر رفتن و بر خلاف مقرراتی که رضاخان پهلوی بر ضد قرآن اجرا می‌کند، سخن گفتن، واجب عینی است. مجتهد بسیار داریم ولی مبلغ و سخنران که بفهمد چه چیزی بگوید و باتقوا و متدین هم باشد، کم داریم! و تا زمانی که تو مجتهد شوی، رضاشاه، هیچ مسلمانی را در ایران باقی نمی‌گذارد تا از تو تقلید کنند.

گفتم: بنده به این کار حاضرم و مدت چند سال است که به تبلیغ علیه مفاسد پهلوی مشغولم؛ ولی اگر این تبلیغات به جنگ و خونریزی منتهی شود، مسؤول نخواهم بود؟

فرمودند: من هم از کارهایی که شما در ایران انجام می‌دهی، باخبرم. به‌ویژه از فعالیت‌های مذهبی تو در مقابل فضل‌الله خان ملعون رئیس

شهربانی قم فوق‌العاده خرسند شدم. عکس‌العمل شما در مقابل او دلپسند و مورد تقدیر است. و برای همین است که تو را به ادامه دادن فعالیت‌هایت توصیه می‌کنم.

اما درباره جنگ و خونریزی، باید آغاز جنگ و آشوب از طرف شما نباشد. شما نباید هیچ زنی را به‌خاطر عدم رعایت حجاب و یا خوردن شراب، بزنی! و نیز نباید هیچ مردی را به‌خاطر تراشیدن ریش اذیت کنی! باید با ملاحظت و مهربانی، مردم را به نماز و روزه و زکات و حج و دیگر واجبات دینی امر کنید و از شراب و قمار و زنا و لواط و رشوه و دزدی و خیانت و دروغ و غیبت و ریش‌تراشی و فکل زدن و بستن کراوات و نشستن با اشخاص هرزه و باقی محرمات و مکروهات، نهی کنید. چنانچه دولت پهلوی از این تبلیغات دینی شما جلوگیری کرد، و کار به جنگ و خونریزی کشید، دولت مسؤول است نه شما. و در این صورت هرکه از شما کشته شود، شهید است. ولی ناممکن است، سعی کنید با ملایمت بر دشمن غالب شوید و کار به جنگ و خونریزی نکشد. موفقیت شما را از خداوند می‌خواهم.

پهلوی می‌گوید: من هم به ایران برگشتم و تصمیم گرفتم دستورات مرجع عالیقدر خود را به‌قدر امکان اجرا کنم.^۱

۴۲- شهید چهارم، سید محمد باقر صدر

این بزرگوار در یازده سالگی «منطق» و در اوائل دوازده سالگی «معالم الاصول» را نزد برادرش «سید اسماعیل صدر» خواند و بسیاری از کتب

درسی دوره عالی فقه و اصول را که طلاب طلی سالها نزد اساتید بزرگ می خوانند، بدون استاد مورد مطالعه قرار داد، و بدین گونه درسهای دوره سطح را به طور شگفت انگیز در مدت کوتاهی گذرانند. در دوازده سالگی به همراه برادرش سید اسماعیل برای گذراندن دوره عالی حوزه، به نجف رفت و در آنجا پای درس خاج فقه دایی خود، «آیت الله شیخ محمد رضا یاسین»، و نیز در درس فقه و اصول «آیت الله العظمی سید ابوالقاسم خویی»، شرکت کرد.

شاگردان شیخ محمد رضا آل یاسین، همه از طلاب و محققان بزرگی بودند که دوره عالی (اجتهاد) را می گذرانند. بسیاری از آنان از مدرسان سطح عالی دروس حوزه علمیه نجف نیز بودند. فقط سید محمد باقر صدر در بین آن همه طلبه فاضل، یک نوجوان سیزده، چهارده ساله بود.

هم طلاب و هم خود استاد، فکر می کردند که این سید نوجوان، چیزی از عمق درسهای استاد درک نمی کند و فقط به خاطر شوق و علاقه نوجوانی، در این درسهای شرکت می کند.

ذوق شهید صدر در جواب مسأله علمی

یک روز استاد در پایان درس، یک مسأله مشکل فقهی را برای شاگردان خود مطرح کرد و گفت:

این مسأله ای است که استاد فقید ما آیت الله سید اسماعیل صدر (پدر بزرگ سید محمد باقر صدر) برای ما مطرح کرد و ما در آن زمان یک جواب برای آن پیدا کردیم. اکنون من این مسأله را برای شما مطرح می کنم تا فردا جوابش را پیدا کنید و بیاورید.

جلسه تمام شد. فردای آن روز، سید محمد باقر، یک ساعت روزی کلاس، پیش دایی و استاد خود آمد و گفت: شما برای آن مسأله، یک جواب پیدا کرده بودید، ولی من دو جواب پیدا کرده‌ام!

شیخ آل یاسین که هرگز تصور نمی‌کرد، این خواهرزاده نوجوانش چیزی از درسهای او درک کند، با شنیدن این سخن او، تکان خورد و گفت: بگو ببینم آن دو جواب کدامند؟!

سید محمد باقر، با اطمینان و استادی تمام، ابتدا سؤال را طرح نمود. آنگاه دو جواب را که پیدا کرده بود، باز گفت.

آیت الله آل یاسین، ناباورانه به سخنان محققانه و عمیق این نوجوان سیزده، چهارده ساله گوش می‌داد و بر حیرت و تعجبش می‌افزید. می‌خواست از تعجب فریاد بکشد!

چندبار گفت: باور نکردنی است، نه! باور نکردنی است... بارک الله سید محمد باقر، بارک الله! احسن!... من بر این مسأله فقط یک جواب داشتم. حتی پدر بزرگ تو مرحوم سید اسماعیل نیز که استاد ما بود، یک جواب بیشتر نداشت! ولی تو علاوه بر آن، یک جواب دیگری پیدا کرده‌ای، من هرگز خیال نمی‌کردم که تو صاحب این مقام علمی و تحقیقی هستی! وقتی کلاس شروع شد و سید محمد باقر در مقابل چشمان متعجب طلاب و فضلا جواب مسأله را که هیچ‌یک نتوانسته بودند، پیدا کنند، تقریباً کرد، همه یک‌صدا به این هوش و ذکاوت و نبوغ سید محمد باقر، آفرین گفتند و این مجلس، نقطه آغاز و انتشار آوازه بلند و شهرت جهانگیر سید محمد باقر صدر شد.^۱

داستانهای

ارتباط با

خود می

در زمان

اختصاص

از برکات

کسی بر آ

به این م

می‌گرفته

مختص

سید

گذرانند.

محمد

اما

شد و از

انجام

سید

در بیست

سالگی

باقر -

ارتباط با اهل بیت علیهم السلام

خود می‌گوید:

در زمان تحصیل هر روز زمانی را به تشرّف به حرم حضرت امیر علیه السلام اختصاص می‌دادم و در آن ساعت، در زمینه مطالب علمی می‌اندیشیدم و از برکات حضرت، استمداد می‌جستم. این شیوه را مدّتی ترک گفتم، و کسی بر آن آگاه نبود روزی مادرم در خواب، حضرت امیر علیه السلام را می‌بیند که به این مضمون، فرمودند: به باقر بگو چرا درسی را که پیش ما فرا می‌گرفتی، رها کردی؟^۱

مختصری از زندگی شهید صدر

سید محمد باقر، پیش از رسیدن به سن بلوغ، تمام مراحل اجتهاد را گذراند. او قبل از بلوغ، عباداتش را بر اساس تقلید از فتاوی آیت الله شیخ محمد رضا آل یاسین، بجا می‌آورد. اما وقتی بالغ شد و پانزده سالگی را تمام کرد، خود مجتهد و صاحب فتوا شد و از آن پس، تمام وظائف شرعی خویش را بر مبنای فتواهای خود انجام می‌داد!

سید محمد باقر صدر، در بیست سالگی، تدریس کفایه را شروع نمود و در بیست و پنج سالگی تدریس دوره خارج اصول و در بیست و هشت سالگی تدریس دوره فقه را شروع نمود. از جمله شاگردان او «سید محمد باقر حکیم»، «سید محمود هاشمی» و... می‌باشند.

۱- مجله حوزه، شماره ۲۵، ص ۵.

او در سن بیست و پنج سالگی به دستور «آیت الله سید محسن حکیم»، برای مقابله با اندیشه‌های کمونیستی در عراق، کتاب «فلسفتا» را نوشت.

ایشان قبل از رسیدن به چهل سالگی، یکی از مراجع طراز اول نجف، محسوب می‌شد.

سید محمد باقر صدر، در کنار درس و تحقیق و مرجعیت، به مبارزه علنی علیه دستگاه حکومت عراق که در پی ریشه‌کنی اسلام و علما در عراق بود، پرداخت. در این رابطه آمده است:

خلبان هواپیمای اختصاصی صدام حسین، مهندسی جوان، مسلمان، متعهد، انقلابی و مقلد آیت الله صدر بود. این خلبان بارها با سید محمد باقر، تماس گرفته و آمادگی خود را برای هرگونه اقدام انقلابی علیه صدام اعلام کرده بود.

وقتی آیت الله صدر مطمئن شد که به‌راستی این جوان، یک مسلمان متعهد و ضد حکومت بعثی است، به او وقت ملاقات داد و در همان دیدار، طرح ترور صدام ریخته شد و قرار گذاشتند که این طرح، در وقت حساب شده‌ای، به مرحله اجرا درآید. ولی تقدیر این بود که این جوان، چند ساعت قبل از انجام ترور، توسط گارد مخصوص صدام که از این طرح مطلع شده بودند، دستگیر و اعدام شود و به خیل شهدا بپیوندد.

۴۳- شهید سید مجتبیٰ نواب صفوی

استاد محمد تقی جعفری گویند: در سفری پیاده همراه نواب از نجف به کربلا می‌رفتیم. شب بود. ناگهان راهزنی از اعراب بادیه، با خنجر کشیده روبرویمان ایستاد. لرزه بر انداممان افتاده بود. نواب بی‌محابا در یک چشم

بههم‌زدن، با عرب بیابانی گلاویز شد و خنجر را از دست او خارج کرد و به او و من گفت: برویم!

همچنین آمده است که: پس از به پایان رسیدن کنگره بزرگ اسلامی فلسطین و سفر اعضا به اردن، ملک حسین پادشاه اردن از اعضای مؤتمر اسلامی دعوت می‌کند تا ساعتی با آنان باشد.

نواب صفوی که از کارنامه دست‌نشانده اجانب، آگاهی دارد و عضو آن کنگره بود، با هیبتی شکوهمند بر وی وارد شده، می‌گوید:

«من هرگز با هیچ پادشاهی ملاقات ننموده‌ام، ولی چون تو سید هستی و از فرزندان رسول خدایی، برای نصیحت آمده‌ام.

ای پسر عمو! اگر با کاشتن گندم بر پشت خانه‌ها، رفع احتیاج از بیگانه می‌کند، بهتر است به آن کار اقدام کنی، نه این‌که دست‌گذاری به سوی دشمنان اسلام دراز نمایی! تو باید از فلسطین دفاع کنی!»
در این سفر، نواب چنان قاطعیتی از خود نشان می‌دهد که همگان را به تحسین واداشت.

یوسف خباء، خبرنگار لبنانی که دین مسیحی دارد، شیفته اعمال و رفتار رهبر فدائیان اسلام شده و مسلمان می‌شود. او می‌گوید: من بعد از ملاقات و مذاکره با نواب صفوی، مسلمان شدم. او جسم نحیفی داشت، اما (بحسب بزرگی بر این جسم نحیف، حکومت می‌کرد. گویی می‌خواست، تمام دنیا را در میان روح خویش و در میان پنجه‌های پر قدرت خود هضم نماید.

پیش‌نهاد شاه به نواب

بعد از جریان ۲۸ مرداد سال ۳۲ بود که سه پیشنهاد از طرف شاه، توسط

امام جمعه به نواب می دهند. وی صد هزار تومان وجه نقد به همراه آورده بود تا با قبول پیشنهاد از طرف نواب، به او دهد. پیشنهادات اهریمنی شاه که برای به دام انداختن نواب چیده شده بود، عبارت بود از:

- ۱- نواب سفیر ایران در یکی از کشورهای اسلامی گردد!
 - ۲- منزلی برای نواب در نظر گرفته شده و ایشان در آن جلوس نمایند و اوامر و دستخط ایشان را بخواند و ماهی ده هزار تومان حق سفره پرداخت شود!
 - ۳- با همکاری نواب، یک حزب بزرگ اسلامی تشکیل شده و مخارج آن را دربار پرداخت کند!
- نواب با قاطعیت، خطاب به پیک شاه گفت: خجالت نمی کشی مرا به درگاه معاویه دعوت می کنی؟
- امام جمعه وجه نقد را برداشت و رفت. البته قبل از این به نواب، تولیت آستان قدس رضوی، پیشنهاد شده بود که ایشان نپذیرفتند.^۱

۴۴- آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی

نقش آیت الله در مقابل هدایای دولت انگلیس

در ایام اشغال عراق به دست انگلیسی ها، آیت الله کاشانی از رهبران انقلاب مردم عراق علیه اشغالگران بود. از جمله اقدامات آیت الله، تشکیل «جمعیت اسلامی» بود که نقش مؤثری در انقلاب مردم عراق داشت.

۱- پیدار با ایثار، شماره ۱۸.

انگلیسی‌ها که به واسطه جاسوسهای خود، از تشکیل این جمعیت، باخبر شده و می‌دانستند که سرخ این حرکت، به‌دست آیت الله است، به‌فکر فریب این مرد بزرگ افتادند و یکی از مزدوران عرب خود را با مبلغ زیادی پول، نزد سید فرستادند، تا از ادامه بسیج مردم برای نبرد دست بردارد.

ولی آن مجاهد وارسته که درس بی‌اعتنائی به دنیا و ستیز با ستمکاران را در مکتب اهل بیت علیهم‌السلام آموخته بود، آن مزدور را سرزنش زیادی کرد و گفت: چرا این کارهای خلاف دین و مصلحت ملت مسلمان را انجام می‌دهی و چطور حاضر شده‌ای برای به‌دست آوردن پول، جاسوسی بیگانه را قبول کنی و به ملت خود خیانت نمایی؟

مرد جاسوس که به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: آقا! من به‌خاطر تنگدستی مجبور به این کار شدم.

آیت الله کاشانی چون او را شرمند و پشیمان دید، گفت: آیا می‌خواهی کاری انجام بدهی که در پیش ملت و وجدان خودت، سربلند شوی و از این زبونی‌رهای یابی؟

مرد عرب در حالی که سرش را از شرمندگی پایین انداخته بود، نیم‌نگاهی به آقا کرد و جواب داد: بلی.

سید گفت: ما قدمی برداشته‌ایم که سعادت و استقلال مسلمین را به‌دنبال خواهد داشت. تو هم می‌توانی در این راه به‌ما کمک کنی. این پولها را که برای من آورده‌ای برای خودت بردار، کار تو این است که جلسات مخفیانه رؤسای عرب با فرماندهان انگلیسی را به اطلاع ما برسانی و ما را از نقشه‌های آنان باخبر سازی! به این ترتیب، هم هزینه زندگی تو تأمین می‌شود و هم کمک به کفار و دشمنان دین نکرده‌ای، بلکه بر عکس به دین و ملت خود خدمت نموده‌ای.

از سیره علما

همراه آورده بود

چیده شده بود

جلسه

جلوس نمایند

سفره پرداخت

شده و مخارج

می‌کشی مرا به

به نواب، تولیت

نی از رهبران

ت الله، تشکیل

عراق داشت.

مرد عرب که اشک شوق در چشمانش حلق زده بود، قول داد که زیر نظر ایشان به انقلاب کمک کند.

آیت الله با استفاده از اطلاعاتی که این مرد از ارتباط سران عرب با انگلیسی‌ها می‌آورد، اسامی این سران را و ارتباطشان با پیگانگان را در اطلاعیه‌هایی با مهر «جمعیت اسلامی» منتشر می‌کرد و ماهیت آنان را برملا می‌نمود. آنان هم برای حفظ آبروی خود و جلوگیری از رسوایی، با عسیره خود به انقلابیون می‌پیوستند!

کرامت و بزرگواری

یکی از افراد سرشناس کاشان از آیت الله کاشانی این خاطره را نقل کرده است:

هنگامی که ما از ورود آیت الله به قم آگاه شدیم، من و چند نفر از بزرگان شهر و مؤمنین، با یک عبا ی بسیار عالی که از پشم شتر تهیه شده بود به عنوان هدیه، خدمت ایشان رسیدیم. آیت الله را دیدیم که با لباسی کهنه در کنار یک مرد عرب نشسته بود.

یکی از بزرگان کاشان، هدیه را جلو او گذاشت. آیت الله بعد از باز کردن بسته، به زبان عربی به مرد عرب که در کنارش بود، چیزی گفت و هر دو بلند شدند. آنگاه عبا را به دوش مرد عرب انداخت.

آقایان اهل کاشان که در تهیه این هدیه کوشش بسیار کرده بودند، از دیدن این صحنه، تعجب کردند و آهسته به آیت الله گفتند: اگر اجازه بفرمائید ما هر قدر پول لازم باشد به این مرد عرب می‌دهیم و می‌خواهیم این هدیه برای خود شما باشد، به خصوص که لباسهایتان برای ورود به تهران مناسب نیست!

داستان

آقا

را به ایر

چندین

می‌ده

ما

شدید

پشه

از ا

آز

م

آ

آقا فرمود: شما این هدیه را برای من تهیه کرده‌اید و من می‌خواهم آن را به این برادر عرب تقدیم کنم. او کسی است که در طی شبها پیاده‌روی، چندین بار جان مرا نجات داده است و من این هدیه را به عنوان تشکر به او می‌دهم.

ما که جریان را چنین دیدیم از کرامت و بزرگواری وی، مات و مبهوت شدیم.

پشتیبانی آیت الله از فدائیان اسلام

درباره کیاست و درایت آیت الله کاشانی آمده است که:

بعد از ترور کسروی مرتد به دست فدائیان اسلام و دستگیری چهار نفر از فدائیان، آیت الله وارد میدان شد و از کار فدائیان اسلام، پشتیبانی نمود و آزادی آنها را خواستار گردید و در همین رابطه نقشه جالبی ریخته شد. مردم در روز صدور حکم درباره فدائیان اسلام، ساختمان دادگستری و از آنجا تا خانه آیت الله کاشانی را چراغانی و آذین‌بندی کردند. از این رو قضاات در آن روز، هنگام ورود به دادگستری با چراغانی و جشن بی‌سابقه‌ای در محوطه کاخ دادگستری روبرو گشتند. وقتی از علت آن سؤال نمودند، جواب شنیدند که این جشن به خاطر بی‌گناه شناخته شدن فدائیان اسلام ترتیب داده شده است. قضاات گفتند: ولی ما هنوز حکمی صادر نکرده‌ایم؟ در جواب گفته شد: فدائیان اسلام به عدالت شما رأی دادند. در همین بین چند رأس گوساله را در مقابل درب خروجی دادگستری دیدند و گفته شد: آیت الله کاشانی دستور داده است این گوساله‌ها زیر پای فدائیان اسلام قربانی شوند.

آزگاه قضات فهمیدند که این چراغانی تا منزل آیت الله کاشانی ادامه دارد، و او متهمین را برای صرف غذا در یک جشن با شکوه به مناسبت آزادی آنان، به منزل خود دعوت کرده است!

وقتی که قضات به محکمه وارد شدند، روی نیمکت‌های تماشاگران، از علما و طلاب و دیگر مردم پر بودند.

به این ترتیب قضات، در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفتند و چاره‌ای ندیدند جز اینکه طبق نظر آیت الله کاشانی، حکم به بی‌گناهی متهمین دهند.

به این ترتیب فدائیان اسلام آزاد و از ساختمان دادگستری خارج شدند و مردم آنها را تا منزل آیت الله، با شادی همراهی کردند.

دخال‌ت در سیاست

امام خمینی رحمته‌الله درباره آیت الله کاشانی می‌فرماید:

من یک قضه‌ای از مرحوم حاج آقا روح الله خرم آبادی شنیدم که مرحوم کاشانی رحمته‌الله را که تبعید کرده بودند به خرم آباد و محبوس کرده بودند در قلعه فلک الافلاک.

حاج آقا روح الله می‌فرمودند: من از رئیس ارتش آنجا که آقای کاشانی هم تحت نظر او بود و محبوس بود، خواهش کردم که مرا ببرد خدمت مرحوم آقای کاشانی، قبول کرد و ما را بردند پیش ایشان. آن رئیس آنجا بود و من و آقای کاشانی هم بودیم. آن شخص شروع کرد به صحبت کردن و رو کرد به آقای کاشانی که آقا شما چرا خودتان را به زحمت انداختید؟ آخر شما چرا در سیاست دخالت می‌کنید؟ سیاست شأن شما نیست، چرا شما دخالت می‌کنید؟

آقای کاشانی فرمودند: خیلی خری! اگر من دخالت در سیاست نکنم، کی دخالت بکند؟^۱

۴۵- آیت الله شیخ محمد حسین کاشف الغطا

او که قدم در جای پای سید جمال الدین اسد آبادی گذاشته بود، بار سفر را برای آگاه کردن ملت‌های مسلمان از خطرات استعمار و ضرورت وحدت مسلمین، بست.

او ابتدا به حجاز رفت و پس از مراسم حج، با دانشمندان سنی حجاز به گفتگو نشست و آنان را به وحدت فراخواند. وی سپس به سوریه و لبنان رفت. در هر شهری مدتی می‌ماند و با دانشمندان و مردم به گفتگو می‌نشست و آنها را با شیوه‌های مرموزانه استعمار آشنا می‌ساخت. کاشف الغطا چند ماه در لبنان ماند و به شهرهای زیادی مسافرت کرد و برای مردم سخنرانی نمود و...

او پس از مدتی به مصر رفت. رئیس و استادان الازهر که آوازه علمی او را شنیده بودند، به گرمی پذیرای وی شدند. او با دانشمندان سنی مصر به گفتگو نشست تا راه‌هایی برای نجات کشورهای اسلامی از دام استعمارگران بیابند.

او به هر کشوری که می‌رفت، از مراکز فرهنگی و آموزشی و... دیدن می‌کرد. او با فرهنگ ملت‌ها آشنا می‌شد و راه‌های نفوذ استعمار را پیدا می‌کرد. در مصر به کلیساها، آموزشگاه‌ها، مدارس و بیمارستان‌ها رفت و از نزدیک رشد چشمگیر مسیحیت را دید. وحشتناک بود. مصر مسلمان که

جایی برای مسیحیت در آن نبود، به یک باره با سرازیر شدن سیل کشیشان مسیحی و ساخته شدن بیمارستانها، درمانگاهها، دانشگاهها و مدارس به دست آنان، مواجه شده بود.

کاشف الغطا روزی به کلیسا رفت. چشمها به او خیره شد. نخستین بار بود که دانشمندی مسلمان به کلیسا آمده بود. کشیش در جایگاه سخنرانی، با سخنانش تهمتهایی به پیامبر، قرآن و اسلام زد. کاشف الغطا تاب نیاورد و سخنان کشیش را پاسخ داد. کشیش باز به سخنانش ادامه داد و یاهوها گفت.

پس از پایان سخنرانی کشیش، کاشف الغطا به جایگاه سخنرانی رفت و به تمام افتراهای او پاسخ داد و گفت: آیا یک مساوی با سه است؟! سرها به پایین خم شد، پاسخی نداشتند. چگونه ممکن است خدا هم یک نفر باشد و هم سه نفر؟ سپس ادامه داد: آیا حضرت مسیح علیه السلام به دار کشیده شد؟ مگر او نفرمود: هر که را به چوبه دار بکشند، ملعون است؟ آنان که تاب شنیدن سخنان حقیقی او را نداشتند، برق را خاموش کردند و ناگهان بر سر او ریختند و با و مشت و لگد او را زدند! کاشف الغطا با سر و روی خونین از کلیسا بیرون آمد. آنان که منطق ندارند، زور را به جای عقل به کار می گیرند.^۱

۴۶- آیت الله بروجردی

از خودشان نقل شده است که: وقتی ایشان از اصفهان به نجف رفتند، در سن بیست و چند سالگی بودند که در درس آقای آخوند شرکت کردند.

۱- دیدار با ابرار، شماره ۲۴، ص ۵۳ و ۵۸.

آن روز ایشان جوانترین شاگرد درس آقای آخوند بود.

مرحوم آخوند، مطلبی را در بحث تعادل و تراجیح، فرمودند. آقای بروجردی اشکال کردند. آخوند دید اشکال قابل توجه است، توجه کامل کردند و جواب دادند.

بعد چند روز دیگر در جلسه درس، دو مرتبه آقای بروجردی اشکال کردند. مرحوم آخوند از کرسی درس پایین آمدند و لب‌های مرحوم بروجردی را بوسیدند، بعد اسم ایشان را سؤال کردند. از آن تاریخ به بعد آشنا شدند و رابطه ایشان صمیمی شد.^۱

احترام ناشایست

نقل می‌کنند: آیت الله بروجردی، در حال ورود به حرم امام رضا علیه السلام بود که آخوندی به عنوان احترام به امام رضا علیه السلام به سجده افتاد.

آیت الله بروجردی، با دیدن این صحنه، شدیداً ناراحت شدند و عصای خود را محکم بر پشت آخوند فرود آوردند و گفتند: این چه کاری است که می‌کنی؟ یا این عملت، دو گناه مرتکب شدی:

۱ - سجده برای غیر خدا. ۲ - روحانی هستی و چنین کاری را انجام می‌دهی و این سبب می‌شود که دیگران هم از تو تبعیت کنند.

احترام یا عمل شرک؟!

همچنین نقل می‌کنند: روزی ایشان می‌خواستند جایی بروند از در منزل که بیرون می‌آمدند یکی از زوار که پیرمردی بود، آمد جلوی آیت الله

بروجردی، و به پای ایشان افتاد که اظهار ادب کند. آیت الله که این کار را حرام می‌دانست و معتقد بود که شرک است، شدیداً عصبانی شد و عصایش را به کمر آن پیرمرد کوبید! در همین حال فریاد می‌زد: این عمل شرک است، حرام است.^۱

نقشه سو بر ملا شد

این شخصیت بی‌نظیر، همه‌سوتگر بود. اطراف و اکناف مسائل را دقیق می‌سنجید. هیچ‌گاه سوار اسب چموش احساسات نمی‌شد. عقل چراغ راهش بود. بسان دیده‌بانی هوشیار، مراقب بود از شخصیت، موقعیت، دانش و فتوایش بهره‌برداری سوء نشود. آمده است:

شاه بر آن بود که با دختری ایتالیائی از اهل کتاب، ازدواج کند. نظر مشهور علما شیعه بر آن است که: ازدواج دائم با کتابیه مجاز نیست. ولی فتوای آیت الله بروجردی این بود که ازدواج دائم یا موقت با کتابیه جایز است.

گویا دستگاه طاغوت به مسأله پی برده بود، از این روی، برای جلوگیری از تنشهای اجتماعی، درصدد بود فتوای ایشان را پشتوانه کار خود سازد. رفت و آمدها شروع شد. بروجردی، با تیزهوشی و کیاست، درمی‌یابد زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. از این روی، بر خلاف نظر خود، به‌خاطر مصالح مملکت، اعلام کرد مشهور بین اعظام فقهای امامیه، حرمت ازدواج دائم با کتابیه است.



ایشان به خاندان اهل بیت^{علیهم السلام} خیلی احترام می گذاشتند. یک وقتی عذّهای از مردم، برای دیدار ایشان آمده بودند. فردی در میان آنان گفت: برای سلامتی امام زمان (عج) و آیت الله بروجردی، صلوات! ایشان عصبانی شدند و فرمودند: این شخص را از اینجا بیرون کنید! چرا اسم مرا در کنار اسم امام زمان (عج) آورده است؟

تقاضای دیدار با آیت الله بروجردی

همچنین آمده است که: شاه عربستان به ایران آمد و برای آیت الله بروجردی هدایایی فرستاد (البته ایشان جز قرآنها و مقداری از پرده کعبه، مابقی را رد کردند) و در ضمن، درخواست ملاقات با ایشان را کرد، ولی آیت الله بروجردی پاسخ رد دادند. و درباره علت این امر فرمود: این شخص اگر قم بیاید و به زیارت حضرت معصومه^{علیها السلام} نرود، توهین به آن حضرت خواهد بود و من چنین امری را به هیچ وجه، تحمل نمی کنم.^۱

جواب به علما سعودی

یک وقتی، هیئتی به سرپرستی یکی از علما سعودی به خدمت ایشان آمدند و هدایایی از قبیل یک دست لباس و یک جلد کلام الله مجید و... از طرف حکومت آن کشور برای ایشان آورده بودند که آن مرحوم، هدایا را بجز قرآن، قبول نفرمودند.

در ضمن گفتگوی این هیئت با حضرت آیت الله بروجردی، عالمی که عهده دار سرپرستی هیئت بود به آیت الله بروجردی گفت: شما شیعیان، چرا

در مسأله کیفیت حج با ما این قدر فرق دارید که عمره شما از حج جداست؟
اول عمره را بجا می آورید و بعد از انجام آن، از احرام بیرون می آید و از آن
پس، برای حج احرام می بندید، ولی ما با یک احرام، حج و عمره را بجا
می آوریم. این چه اختلافی است که بین ما و شما وجود دارد با این که هر دو
گروه، مسلمانییم؟

حضرت آیت الله بروجردی فرمودند: ما همان گونه که حضرت رسول
اکرم ﷺ عمره و حج را بجا می آورد، بجا می آوریم. این شما هستید که
طریقه پیامبر ﷺ را مراعات نمی کنید. شما برای روشن شدن مطلب به
«سنن ابی داوود، جلد ۲، صفحه ۱۸۲، باب حجة النبی ﷺ» که سند
حدیث هم از طریق شما صحیح است، مراجعه کنید تا معلوم شود که حج ما
یا حج شما مطابق سیره پیغمبر است.^۱



یکی از صفات بارز ایشان، احترام به قرآن بود. گاه کتابی را مطالعه
می کرد، به آیه ای می رسید که نویسنده در نوشته اش به آن استشهاد کرده
بود، در این هنگام، یعنی در وقت خواندن آیه، لحنش عوض می شد. مانند
این بود که در مشهد و عالم دیگری است.

روزی از طرف یکی از سران کشورهای عربی، هیأتی خدمتشان رسیده
بودند و قرآنی را به عنوان هدیه تقدیم ایشان کردند. در هنگام تقدیم قرآن،
آن مرحوم با کهلوت سن و حال خاصی که داشتند، ایستادند و قرآن را
تحویل گرفتند. سپس نشستند و پیش از آن که با اعضای هیئت سخنی
بگویند، قرآن شریف را گشودند و با صدای بلند، آیاتی را تلاوت فرمودند،

قرآن را در جای مناسبی گذاشتند. سپس تعارفات معمولی را با مهمانان انجام دادند.^۱

ایشان بسیار ساده و زاهدانه می‌زیستند. می‌توان گفت: حتی برای یک‌بار بر سر سفره ایشان، مگر در مهمانی، مرغ دیده نشد. فرش‌های منزل آن بزرگوار، رنگ و رو رفته بود. لباسها بسیار ساده و کم قیمت بود. همین نوع زندگی هم از بیت‌المال نبود، بلکه از مال شخصی بود که از بروجرد برایشان می‌آوردند.^۲

۴۷- امام خمینی

یک نویسنده مسیحی که ۲۲ بهمن به ایران آمده بود، پس از مراجعت، چنین نوشت:

خیلی چیزهای انقلاب ایران مرا جذب کرد. ولی مهم‌تر از هر چیز، خاطره من از رهبر انقلاب ایران بود. من با این‌که خیلی از شخصیتها و سیاستمداران جهانی را دیده‌ام، ولی تا به‌حال کسی را مانند وی این‌گونه صمیمی و مطمئن و آرام ندیده‌ام! در حسینه جماران او را دیدم، در عین حالی‌که مردی انقلابی و خستگی‌ناپذیر است، ولی گویا دنیایی از آرامش و اطمینان، او را همراهی می‌کند.

یکی از یاران امام می‌گوید: سنگینی حوادث انقلاب همیشه به‌دوش امام بوده است و اگر نبود آن اطمینان‌ها و دلگرمی‌ها، محال بود این همه مشکلات را تحمل کند. در

۲- حوزه، شماره ۴۳/۴۴، ص ۱۲۲.

۱- حوزه، شماره ۲۷، ص ۱۲۷.

اکثر جریانات، مسئولین دست و پای خود را گم می کردند و واقعاً شعور سیاسیشان به جایی نمی رسید، ولی ایشان با یک جمله به همه دلهره ها خاتمه می داد.

در جریان اشغال لانه جاسوسی، اکثر مسئولین مخالف بودند. هر روز مسأله تازه ای مطرح می کردند، یکی می گفت: با آمریکا نمی شود جنگید. دیگری می گفت: آمریکا در منطقه نیرو پیاده کرده. یکی اظهار می کرد: ناوگان چندم آمریکا آمده است!

ولی تنها امام بود که می فرمود: آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند. روزی یکی از شخصیت های انقلابی از توطئه ها پیش امام گله کرد. ایشان به آرامی دست به سینه اش زده، فرمود: تو چرا می ترسی؟ هیچ طور نمی شود.^۱

رعایت بیت المال توسط حضرت امام

درباره رعایت بیت المال و صرفه جوئی توسط امام آمده است:

امام همواره می فرمود: هیچ کس حق ندارد از اینجا «نجف» به جایی تلفن کند! تلفن داخل نجف را اجازه می دادند. اما به کربلا یا جای دیگر نمی توانستیم تلفن بزنیم، زیرا امام تحریم کرده بود. حتی به فرزند خود فرمود: تو حق نداری به تهران یا جای دیگر تلفن کنی، ولی اگر در مسیر انقلاب بود، اجازه می داد.

بسیار اتفاق می افتاد که ایشان شبها از اندرون می آمدند و اگر چراغی روشن بود، خاموش می کردند و فردا توبیخ می نمودند که چرا چراغ را روشن

گذاشتید؟

بعضی مواقع که امام مشغول ملاقات با شخصیت‌ها بودند، و متوجه می‌شدند که مثلاً چراغی بی‌جهت روشن است، بلند می‌شدند و خودشان آن‌را خاموش می‌کردند.

در هنگام وضو گرفتن، یک قطره آب اضافه مصرف نمی‌کردند و حتی در فاصله بین مسح و شستشوی دست راست و چپ، شیر آب را می‌بستند.^۱

۴۸ - شهید سید مصطفی خمینی

آقای فردوسی‌پور درباره ایشان می‌گوید: از خصوصیات اخلاقی حاج آقا مصطفی این بود که ایشان مردی بسیار خوش بزم، خوش برخورد و خوش اخلاق بود و شخصی بود که دائم‌الذکر بود و کمتر در بیرونی بیت امام که طلاب می‌آمدند و می‌نشستند، می‌آمد. برای این‌که وقتش را حاضر نبود به بطالت و به بعضی از مطالبی که نامربوط بود، بگذراند، بلکه به مطالعه و تفکر می‌گذراند. ایشان مقید بود که شبهای چهارشنبه را در نجف اشرف، به مسجد سهله مشرف شوند.

ایشان روزهای جمعه معمولاً در منزل امام مهمان بودند و با خانواده منزل امام می‌رفتند و خرج هفتگی‌شان را از امام می‌گرفتند. او یک زندگی کاملاً طلبگی خیلی معمولی داشت. حتی تا این اواخر، ایشان یخچال نداشت. ماشین لباسشویی نداشت. یکی از طلاب که می‌خواست به ایران برگردد، اثاثش را حراج کرده بود و ایشان یخچال او را

که قدیمی بود، خریدند، ولی تا زمان شهادت، ماشین لباسشویی نداشتند.^۱

هفده فرسخ پیاده تا کربلا

آقای گرامی درباره ایشان چنین می‌گویند: حاج آقا مصطفی در ایران که بودند، تقریباً همه روزه به زیارت حرم حضرت معصومه علیها السلام می‌رفتند و شبها نیز به خواندن دعا تقید داشتند.

حالت عرفانی و نزدیکی با خدا، به وضوح در ایشان نمایان بود و تمامی حالات و افکارش، تحت تأثیر مستقیم این نیرو قرار داشت. در عراق به غیر از کارهای معمول همه روزه، سفرهایی به صورت پیاده به کربلا داشتند که با چند نفر به راه می‌افتادند.

و تمام این مسیر را که هفده فرسخ است، پیاده می‌پیمودند تا به زیارت سالار شهیدان، نائل شوند.

در بین راه، هنگام شب که همه می‌خوابیدند، ایشان یک کاسه آب کنار خود می‌گذاشتند و وضو می‌گرفتند و تا نماز صبح، مشغول عبادت می‌شدند و بعد از آن مقداری استراحت می‌کردند.^۲

با اینکه ایشان خیلی با ذوق و خوش مجلس بود و در مجالس دوستانه، مُنتهای ظرافت و لطافت در سخنانش به کار می‌برد، معذک، وقت دعا و عزاداری هم که می‌شد، در بین تمام افراد، نظیر نداشت. هنگامی که دعای توسل شروع می‌شد، همان طور که به پیاده روی خود ادامه می‌داد (در راه کربلا) با کمال توجه دعا می‌خواند و تمام مدّت دعا، اشک می‌ریخت و تا

۱ - سیره صالحان.

۲ - سیره صالحان.

ذکر مصیبت شروع می‌شد، زار زار گریه می‌کرد و شانه‌هایش از شدت گریه به لرزه می‌افتاد. شخصی به نام شیخ جعفر بود که همیشه بعد از نماز امام در مسجد شیخ، چند جمله‌ای ذکر مصیبت ابا عبدالله علیه السلام می‌گفت و روضه می‌خواند. حاضران چندان اعتنائی نداشتند و کم‌کم متفرق می‌شدند و می‌رفتند. ولی تنها کسی که مقید بود تا آخر بنشیند و روضه را گوش دهد، مرحوم حاج آقا مصطفی بود که گاهی می‌شد که فقط ایشان در مسجد مانده بود و به روضه شیخ جعفر گوش می‌داد و می‌گریست.^۱

۴۹- شهید قدوسی و رعایت در مصرف

از جمله ویژگیهای ایشان، ورع و تقوا و احتیاط ایشان در جمیع امور بود. در امور مالی حتی از مزایای حوزه استفاده نمی‌کردند و شهریه نمی‌گرفتند بلکه از املاک موروثی خود استفاده و امرار معاش می‌نمودند. با این‌که گاهی محتاج به استقراض می‌شدند، از کسانی که «شهریه» در مالشان بود، قرض نمی‌گرفتند.

از اتلاف وقت و اتلاف نیرو و اتلاف اموال، حتی یک سنجاق یا یک ورق کاغذ، جداً بیزار بودند.

بعد از تجدید بنای مدرسه حقانی و نصب شومبار، غالباً کلاسها گرم و راحت بود. اما دفتر کار ایشان که مدیر و مسؤول بودند سرد بود. وقتی علت را می‌پرسیدند، می‌گفتند: در مواقع تنهایی ضرورت ندارد برای من تنها، یک اتاق به این بزرگی گرم باشد. اگر از تلفن مدرسه استفاده شخصی می‌شد، از جیب خودشان، وجه آن را می‌پرداختند.^۲

۱- سیمای فرزانه‌گان، ص ۱۹۰.

۲- همان، ص ۲۳۵.

۵۰- شهید آیت الله سعیدی

ایشان در پایگاه مسجد موسی بن جعفر علیه السلام تهران، جوانان و نوجوانان را قبل از انقلاب برای امر به معروف و نهی از منکر بسیج می کرد. برنامه او در این امر الهی، به این صورت بود که هر نوجوان و جوان در طول روز و یا طول هفته، مواردی را که به امر به معروف و نهی از منکر می پرداخت، بر صفحه کاغذ می نوشت و نزد آیت الله سعیدی می برد تا ضمن رهنمودهای لازم، بیان کار خود را تقدیم او نماید.

بر روی کاغذهایی که نوجوانان بر آن تلاش خود را در اجرا فرامین الهی، نقشی بسته بود، گاهی این جملات به چشم می خورد: «به راننده گفتم موسیقی را خاموش کن»، «به فلان پسری که فلان حرف زشت را بر زبان می آورد، گفتم نگو»، «فلان عکس زشت و زننده را پاره کردم.» و... آیت الله سعیدی نیز در بسیاری از موارد، ضمن تقدیر از این نوجوانان و جوانان، به آنان جایزه می داد.

تأثیری نفوذ کلام

همچنین نقل شده است که:

مدتی بود که کسبه و معتمدین محل با معضلی برخورد کرده بودند و آن ظاهر شدن زنی جذاب و زیبا با لباسهای زننده بود که در آخر محله سکونت گزیده بود. این زن هر روز به طور زننده ای طول مسیر خیابان و محله غیائی تا سر ایستگاه اتوبوس را پیاده، طی می کرد و نظر جوانان را به خود جلب می نمود.

از آنجا که محله غیائی با نفوذ آیت الله سعیدی و همکاری مردم، از

خودنمایی زنان به این صورت، در امان مانده بود، برای اهل محل، این حرکت که تا حدودی هم حساب شده به نظر می‌رسید، قابل تحقّل نبود. از این رو کسبه و بعضی از مردم این موضوع را با شهید سعیدی در میان گذاشتند.

شهید سعیدی آنان را از هرگونه عکس‌العملی بازداشت و منتظر ماند تا خود به امر به معروف و نهی از منکر بپردازد.

روز بعد شهید سعیدی با بعضی دیگر از اهل محله راه را بر این زن گرفتند و شهید سعیدی با لحنی پدرا نه، شروع به موعظه او کرد: خواهرم! شما را گول می‌زنند. چرا شخصیت خود را فراموش کرده‌ای؟... جواب خدا را چه می‌دهی؟

سخنان آیت الله سعیدی چنان در روح آن زن اثر کرد که دیگر هیچ‌گاه او را در محله غیائی بی‌حجاب ندیدیم.^۱

۵۱- شهید اسدالله مدنی

رعایت در وجوهات

او هیچ‌گاه از وجوهات شرعیه، استفاده نمی‌کرد و در مقابل پرسش افراد می‌گفت: خدا را شاهد می‌گیرم که تاکنون استفاده نکرده‌ام و استفاده نخواهم کرد، مگر زمانی که در حالت اضطرار قرار بگیرم.

در این خصوص یکی از دامادهای ایشان که از نزدیک شاهد احتیاط ایشان در صرف بیت‌المال بود، می‌گوید: برای خریدن منزل بشدت گرفتار قرض بودم. یک‌روز با ایشان موضوع را در میان گذاشتم و گفتم اگر

می توانید مبلغی به صورت قرض در اختیارم بگذارید تا بتوانم مقداری از بدهی های خود را بپردازم؟

در جواب فرمود: «همین قدر بگویم من عثمان نیستم.»
منظورشان این بود که من خودم چیزی ندارم و هرچه هست بیت المال است و آن را هم نمی توانم چون عثمان بذل و بخشش کنم!

ارادت به اهل بیت علیهم السلام

در باره ارادتش به اهل بیت علیهم السلام، خود می گوید:

وقتی به مشهد آمدم، حاجتی داشتم و آن را به امام رضا علیه السلام عرض کردم. اما تا دوازده روز اثری ندیدم. روز دوازدهم به امام عرض کردم: ای امام! من از افرادی نیستم که زود دست بردارم، تا وقتی حاجتم را برآورده نکنی، از در خانه ها نمی روم.

فردای آن روز در مسجد نماز می خواندم. پس از نماز، مردی که با امام ارتباط قلبی داشت، دستش را روی شانه من گذاشت و فرمود: سید! حاجتت برآورده شد. و همین طور نیز شد و به آنچه می خواستم رسیدم.^۱

۵۲- آیت الله سید ابوالقاسم خویی

در باره تلاشهای این مرجع تقلید در دوران تحصیل، یکی از علما می گوید: یکروز پنجشنبه ای بود، عده ای از رفقا، از جمله، مرحوم «علامه طباطبائی»، «حاج سید صدرالدین جزایری»، «آقا سید علی خلخالی»، «آیت الله خویی» و چند نفر دیگر بنا گذاشتیم که به شریعه

۱- دیدار با ابرار، شماره ۶۶، ص ۳۲ و ۳۳.

فرات برویم، قرار شد اول آفتاب برویم که با ترن اول حرکت کنیم.
مقداری از طلوع آفتاب گذشت و من نتوانستم بروم. بعد رفتم منزل
آیت الله خویی، یک بیرونی کوچک داشتند، تا من در را باز کردم ایشان از
خواب برخاستند. عرض کردم: آقا! این چه وقت خوابیدن است؟ یک ربع از
آفتاب می‌گذرد.

ایشان فرمودند: من یک هفته بود به جهت کثرت درس و بحث،
نتوانسته بودم درس آیت الله نائینی را بنویسم. دیدم امشب هم که
می‌خواهیم مسجد کوفه بمانیم. به این خاطر دیشب، از ابتدای شب، شروع
به نوشتن کردم تا اذان صبح، بعد نماز خواندم، و بعد از نماز مقداری
استراحت کردم.^۱

۵۳ - شهید سید محمد علی قاضی طباطبائی

شجاعت آیت الله قاضی

در باره شجاعت و صلابت ایشان آمده است که: قبل از انقلاب زمانی که
ایشان در مسجد بودند، عده‌ای از جوانان پرشور با شعار «مرگ بر شاه» وارد
مسجد شدند.

افراد مسلح شاه نیز به قصد دستگیری ایشان خواستند با کفش کثیف و
آلوده خود، حريم مسجد را آلوده سازند. آیت الله قاضی دستور داد، در
مسجد را ببندند و مانع ورود ناپاکان گردند.
سفاکان رژیم، وحشیانه به پشت بام مسجد هجوم آوردند و اطراف

کولرها گاز اشک آور انداختند. در اثر مکش کولرها، فضای مسجد از گاز اشک آور، پر شد و مردم به زحمت افتادند و دو چشم ضعیف آقا، به شدت متورم شد و حتی عذای دچار خفگی شدند که فوراً تنفس مصنوعی داده شدند و آتش برافروختند.

مردم فداکار، با تکیه بر کوه ایمان و اراده، مراسم را به آخر رساندند. آیت الله قاضی حرکت کرد و هنگامی که می خواست از بازار وارد خیابان فردوسی بشود، مأمورین مسلح جلو ایشان و جمعیت همراه وی صف کشیدند.

سرکرده مغرور آنان رو به آیت الله قاضی فریاد کشید:

شما نمی توانید از طرف خیابان بروید، زیرا اگر مردم شما را ببینند، تحریک شده و بر علیه رژیم تظاهرات می کنند.

هنوز عریده مزدور به پایان نرسیده بود که سید بی باک، قدم به میدان گذاشت و چنان سیلی محکمی به گوش افسر نواخت که کلاهش افتاد. و به دنبال آن، یانگ فریاد برکشید: خجالت نمی کشید!... مردم را در مسجد به حبس کشیدید، و با گاز اشک آور مورد آزار و اذیت قرار دادید، حالا هم بی شرمانه می گویند: از طرف دیگر بروید!... به شما چه مربوط است که ما از کدام مسیر می رویم.

با این عمل و فریاد، آن مزدور شاه با خفت و خواری خود را کنار کشید.

ادب و بردباری

درباره حلم و بردباری و عفو و گذشت این عالم فرزانه نوشته اند:

یک روز به مناسبتی، یکی از مخالفین ایشان که لباس روحانیت هم به تن داشت، وارد منزل ایشان شد. سید بزرگوار، بی درنگ تمام قد به پای او

بلند شد و احترامش کرد.
 بعد از رفتن ایشان، فردی از نزدیکان آیت الله گفت: آقا! این شخص،
 دشمنی سرسختی با شما دارد، چرا این قدر احترامش کردید؟
 سید جواب داد: به دو دلیل!
 اولاً ایشان مهمان ما بود، احترام مهمان واجب است ولو با من مخالف
 باشد.
 ثانیاً باید قداست لباس مقدس روحانیت حفظ بشود.

احترام به شخصیت

یکی از دوستان نزدیک آیت الله قاضی نقل می‌کند:
 در تابستان سال ۱۳۵۸، روزی هوا خیلی گرم بود، به طوری که انسان
 تحمّل بیش از یک پیراهن را نداشت و مدام از سر و صورت عرق
 می‌ریخت.
 آیت الله قاضی با همان حال همیشگی و با لباس رسمی نشسته بود و
 به کارها و مشکلات مراجعین، رسیدگی می‌کرد.
 این برنامه چند ساعتی در آن هوای داغ و سوزان، ادامه یافت.
 تا اینکه مردم رفتند و اتاق خالی شد. من که انتظار داشتم ایشان
 حداقل عبا و عمامه خود را بردارد، با کمال تعجب دیدم که همان طور آرام و
 با وقار، به حالت چهار زانو نشسته و به نامه‌ها نگاه می‌کند و جواب آنها را
 می‌نویسد.
 عرض کردم: آقا! مردم همه رفتند، دیگر کسی در اتاق نمانده است. آیا
 بهتر نیست عبا و عمامه را برداشته تا کمی خنک شوید؟
 فرمود: مگر خودم آدم نیستم؟! و به دنبال آن افزود: انسان باید برای

خودش هم احترام قائل بشود ولو در خلوت باشد.^۱

۵۴- آیت الله بهجت

ایشان بسیار به مسجد سهله می رفتند و شبها تا صبح به تنهایی، در آنجا بیتوته می کردند.

یک شب بسیار تاریک که چراغی هم در مسجد روشن نبود، در وسط شب، احتیاج به تجدید وضو پیدا کردند. برای تطهیر و وضو به ناچار می بایست از مسجد بیرون رفته و در محل وضوخانه که بیرون مسجد در سمت شرقی آن واقع است، وضو بگیرند. ناگاه کمی ترس در اثر عبور این مسافت در ظلمت و تنهایی، در ایشان پیدا می شود. به مجرد این ترس، ناگهان نوری همچون چراغ در پیشاپیش ایشان پدیدار می شود. آیت الله بهجت بوسیله این نور از مسجد خارج شدند و تطهیر کردند و وضو گرفتند. سپس به جای خود برگشتند. در همه این حالات، آن نور در برابر ایشان حرکت داشت تا وقتی که به محل خود رسیدند، آن وقت نور ناپدید شد.^۲

۵۵- علامه محمد تقی جعفری

دانشمندی از علامه محمد تقی جعفری پرسید: رمز موفقیت شما در چیست؟

استاد در پاسخ فرمود:

والله این سوال را یک بار هم مرحوم دکتر بهشتی رحمته الله در اصفهان، از من

۱- دیدار با ابرار، شماره ۴۰، ص ۸۵، ۱۰۲ و ۱۰۹.

۲- برگه از دفتر آفتاب.

پرسید. آنچه مسلم است، چند چیز را باید مد نظر داشت. مسأله مال و منال دنیا خیلی مهم است! پس این را باید رد کرد. دیگر مسأله باسواد شدن پهاو باسواد شدن است. این را هم ما رد کردیم. یعنی البته او رد کرد. مال و منال دنیا از اول ما را نگرفت. یعنی ذاتاً علاقه‌ای نداشتیم.

اول که طلبه شدیم توی ذهنمان بود که یک زمانی، مرجع بشویم. مجتهد بشویم. این‌ها هم رد شد. پس از آن یک مسأله مهم دیگر پیش آمد که خیلی هم طول کشید! و آن مسأله عشق به خود علم پهاو علم، بود. به خصوص وقتی که زندگی دانشمندان را مطالعه می کردیم. خیلی خوشم می آمد. خود دانشمند شدن برایم مطرح بود. عظمت وصول به واقعیات در نظرم بود. و البته این خود، کار مرا از ارزش می انداخت. انسان باید برای خدا تحصیل کند. خود علم پهاو علم، تب است!

غول بزرگ دیگری که سر راه ما سبز شد، مسأله مطرح شدن بود! که البته دیر هم رد شد! خُب ما سخنرانی‌ها داشتیم. در دانشگاه‌های داخل و خارج کشور که گاه ۲۰۰ تا ۳۰۰ استاد پای سخنرانی ما می نشستند. می گفتیم یک سخنرانی بکنیم که همه خوششان بیاید! تا حدود ۱۸ سال پیش این غول بزرگ در سر راه ما بود و بحمدالله این را هم رد کردیم. تحقیق می کردیم. مطلب آماده می کردیم و ارائه می دادیم. همه شیفته ما می شدند!

اما وقتی من خودم را نگاه می کردم، می دیدم چیزی در اینجا (استاد با دست به سینه و قلب خود اشاره می کند) اضافه نشده است! شیفتگی آنها چیزی به ما اضافه نمی کرد. چند تا احسننت و آفرین گفتن، عاقبت پرونده‌اش، بسته می شود.

البته احساس مسئولیت باید برای مردم باشد ولی تکلیف را خدا معین

می‌کند. اگر کاری برای غیر خدا بود، سَنَتِ خداست که انسان زمین بخورد! اگر انسان با خدا باشد، هیچ غمی ندارد. انسان خود می‌فهمد که علم حجابش شده یا نه!

پایان

منابع

- ۱- برگی از دفتر آفتاب
- ۲- ماهنامه مبلغان
- ۳- زندگانی آیت الله شاهرودی
- ۴- قصص العلما
- ۵- مجلات حوزه
- ۶- پیام حوزه
- ۷- ابوطالب مظلوم تاریخ
- ۸- نهضت امام خمینی جلد ۳
- ۹- سیره صالحان
- ۱۰- سیمای فرزندان
- ۱۱- دیدار با ابرار
- شماره‌های «۸، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۹، ۴۰، ۵۶، ۵۷»
- ۱۲- ویژه نامه استاد جعفری ۷۸
- (رضا باقی‌زاده)
- (مرکز مدیریت حوزه علمیه قم)
- (مهدی باقری)
- (آیت الله تنکابنی)
- (دفتر تبلیغات اسلامی قم)
- شماره‌های «۲۷، ۳۰، ۳۸، ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۵۳، ۸۳»
- (مرکز مدیریت حوزه علمیه قم)
- (سید حمید روحانی)
- (ابوالفضل اشکوری)
- (رضا مختاری)